



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir

پنجره اول

دور جستجوی حقیقت

دکتر مهدی خدابخش لاری

مجموعه آثار ۱۶۶



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پنجره اول: در جستجوی معنویت

نویسنده:

مهدی خدامیان آرانی

ناشر چاپی:

بهار دلها

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	پنجره اول: در جستجوی معنویت
۷	مشخصات کتاب
۸	اشاره
۱۴	۱
۱۸	۲
۲۱	۳
۲۴	۴
۲۷	۵
۲۹	۶
۳۲	۷
۳۵	۸
۳۷	۹
۴۱	۱۰
۴۴	۱۱
۴۹	۱۲
۵۳	۱۳
۵۶	۱۴
۵۸	۱۵
۶۱	۱۶
۶۳	۱۷
۶۶	۱۸
۶۹	۱۹
۷۱	۲۰

۷۶	۲۱
۷۹	۲۲
۸۲	۲۳
۸۶	۲۴
۸۸	۲۵
۹۰	۲۶
۹۲	۲۷
۹۴	۲۸
۹۷	۲۹
۹۸	۳۰
۱۰۴	۳۱
۱۰۶	۳۲
۱۰۸	۳۳
۱۱۱	۳۴
۱۱۴	۳۵
۱۱۸	۳۶
۱۲۱	۳۷
۱۲۵	۳۸
۱۲۷	۳۹
۱۳۰	۴۰
۱۳۲	۴۱
۱۳۴	۴۲
۱۳۸	۴۳
۱۴۰	۴۴
۱۴۴	درباره مرکز

پنجره اول: در جستجوی معنویت

مشخصات کتاب

سرشناسه : خدامیان آرانی، مهدی، ۱۳۵۳ -

Khuddamiyan Arani, Mehdi

عنوان و نام پدیدآور : پنجره اول [کتاب] : در جستجوی معنویت / مهدی خدامیان آرانی.

مشخصات نشر : قم : بهار دل ها، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری : ۱۳۶ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س م.

شابک : ۵۰۰۰۰ ریال : ۹۷۸-۶۰۰-۸۴۴۹-۸۷-۴

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

عنوان دیگر : در جستجوی معنویت.

موضوع : معنویت -- مطالب گونه گونه

موضوع : Spirituality -- Miscellanea

موضوع : معنویت -- اسلام

موضوع : Spirituality -- Islam

موضوع : دنیا دوستی

موضوع : *Wordly-mindedness

رده بندی کنگره : BP۲۵۰/۵۵/خ پ ۹ ۱۳۹۶

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۶۳

شماره کتابشناسی ملی : ۴۷۸۶۴۱۲

پنجره اول : در جستجوی معنویت

مهدی خدامیان آرانی

ص: ۳

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شما در حال خواندن کتاب «پنجره اول» هستید و حتماً دوست دارید بدانید هدف من در کتاب هایی که با نام «پنجره» منتشر می‌کنم، چیست. وقتی جوان بودم، دوست داشتم با اندیشه‌هایی آشنا بشوم که مرا به سوی معنویت سوق دهد. اکنون چهل سال دارم و تجربه‌ها کسب کرده‌ام. من خلاصه آنچه را که سال‌ها در کتاب‌های مختلف خواندم در این کتب به رشته تحریر درآورده‌ام.

من سخنانی را در این جا بیان می‌کنم که آرزو داشتم در جوانی بدانم!

در این کتاب از افکار استاد علی صفایی حائری بسیار بهره برده‌ام؛ به همین دلیل این کتاب را به مقام والای ایشان تقدیم می‌کنم.

از خدا می‌خواهم به من توفیق دهد تا با نوشتن جلد‌های دیگر، بتوانم این مسیر را ادامه دهم. امیدوارم این کتاب، چند قدم شما را به آسمان نزدیک تر کند.

مهدی خُدامیان

دی ماه ۱۳۹۳ شمسی

ص: ۵

براستی چه چیز مرا آرام می کند؟ آیا دنیا با این همه زیبایی و بزرگی، می تواند من را به آرامش برساند؟

من افراد زیادی را دیده ام که در ثروت و خوشی غرق بوده و در آخر، به پوچی رسیده اند. آری! کسانی که آسمان را فراموش کنند، به پوچی می رسند.

بارها شنیده ام که ثروتمندان دست به خودکشی زده اند. چه بسیار افرادی که ثروت زیادی دارند، ولی قلب شان بی قرار است؛ آنان از خود می پرسند: «این زندگی با این همه خوشی، چه معنایی دارد و خاصیت آن چیست؟»

آنان اسیر زندگی یکنواخت شده اند و نمی دانند چه می خواهند؛ عمری به دنبال دنیا بوده اند، اکنون که به آن رسیده و آن را در آغوش کشیده اند، آن را پوچ می یابند. آنان می دانند که عاقبت باید به

ص: ۷

مرگ و جدایی تن بدهند.

از طرف دیگر، فقیران نیز به دردِ نداری دچارند، من نمی توانم بگویم کدام

درد سخت تر است، دردِ فقر یا دردِ پوچی!

کسی که حس پوچی او را فرامی گیرد، چه کند؟ دنیا دیگر برای او جذّابیتی ندارد، همه چیز برای او تکراری است، همه لذّت ها را تجربه کرده و از آن ها خسته شده است. این طبیعت انسان است که از تکرار، خسته می شود. دنیا برای او چیزی جز تکرار نیست و این حس بدی است!

چنین انسانی با همه وجود از خود می پرسد: «این دنیا برای چیست و نتیجه این لذّت ها چیست؟»

چقدر قصّه انسان عجیب است! ابتدا شیفته دنیا می شود، همه جوانی و همّت خود را در راه به دست آوردن دنیا صرف می کند، وقتی به دنیا می رسد، چند روزی خوش است و بعد از مدّتی، دیگر ثروت دنیا برایش جذّابیت ندارد، حس پوچی از درون او را می خورد، دردی که درمانش را نمی داند. دیگران که زندگی او را می بینند، به حال او غبطه می خورند؛ اما نمی دانند که او اسیر درد بزرگی شده است؛ دردی که زاییده ثروت دنیا است.

کاش یک نفر به من می گفت کدام درد برای انسان بدتر و سخت تر است؛ درد فقری که در حسرت ثروت دنیا است یا درد ثروتمندی که در حسرت معنای زندگی است!

ص: ۸

می خواهم بایستم، فکر کنم، براستی من به کجا می روم؟ آنچه تا به حال آموخته ام، دردی از من درمان نکرد. این جامعه به من آموخت که در طلب دنیا

و ثروت و شهرت آن باشم. من ناخودآگاه سوار قطاری شده ام که مرا به سوی دنیا می برد، باید از این قطار پیاده شد، من در اولین ایستگاه پیاده می شوم. می خواهم در کویر بمانم، خدا می داند که من چقدر عاشق کویر هستم!

هر وقت دلم می گیرد و هر وقت از این زندگی خسته می شوم به دامن کویر پناه می برم. بوی خاک چه آرامشی به من می دهد! بچه های کویر، این حس را به خوبی درک می کنند...

شکر خدا از قطار دنیا پیاده شدم، به کویر آمدم، این جا دیگر بیابان است و آسمان! هیچ چیز نمی تواند چشم مرا بفریبد، پیش رویابان است و بالای سر آسمان! چقدر راحت می توانم به آسمان بیندیشم.

با خود فکر می کنم: دین را برای چه می خواستم؟ قرآن را برای چه می خواندم؟

برای ثواب!

آری! من دین را برای ثواب می خواستم، برای ثواب بیشتر. اکنون باید فهم خود را از دین تغییر بدهم، اگر یک بار قرآن را برای فهمیدن خوانده بودم، الان به این بن بست نمی رسیدم!

بارها قرآن را خوانده ام و باز هم به ایستگاه پوچی رسیده ام، این چه درد عجیبی است!

یار در خانه و من گرد جهان می گردم!

افسوس که یک بار به آموزه های قرآن فکر نکردم!

افسوس که دین را با نگاه بازاری نگریستم و برای ثواب بیشتر دینداری کردم!

دین، آمده بود تا نگذارد من به پوچی برسم و من این را دیر فهمیدم! قرآن آمده بود دل مرا آسمانی کند و من چه فکرهایی داشتم...

ص: ۱۰

انسان باید در زندگی هدف داشته باشد، به دنبال امید و آرزویی باشد، زندگی بی هدف، لذت بخش نیست. اگر دنیا و لذت های آن هدف من باشد، وقتی به آن برسم، آن وقت است که به بن بست و پوچی می رسم.

اساس دنیا بر «حرکت» است، شب می رود، روز می آید، بهار می رود، پاییز می رسد، کسی که دل به بهار ببندد، با رسیدن پاییز، ناامید می شود. این دنیا ناآرام است. هیچ چیز در این دنیا، ثابت نمی ماند، چرا من اسیر بهار شوم!! هرکس اسیر زیبایی بهار شد، با دیدن پاییز، حسرت می خورد، اشک می ریزد. کسی که عاشق خط و خال یار می شود، وقتی یارش در آغوش قبر می خوابد، اشک می ریزد.

خوشا به حال کسی که راز «حرکت» را فهمیده است! بنای این دنیا بر کوچ است، هیچ چیز ثابت نمی ماند.

اگر کسی زندگی را «گل» بداند، در پاییز و زمستان، در حسرت گل است، زندگی با حسرت، زندگی سختی است. کسی که زندگی را کوچ می داند، همیشه برای رفتن آماده است، او از بهار و پاییز برای هدف خویش بهره می برد، اسیر زیبایی بهار نمی شود، پاییز را هم مرحله ای می داند، نه سبزی بهار دلش را می برد و نه از زردی پاییز می نالد. چنین کسی از رنج در امان است، چون دل به چیزی نبسته است که هنگام از دست دادن آن، رنج ببرد. او قلبی آرام دارد چون می داند زندگی، چیزی جز کوچ نیست. او فهمیده است که زندگی، زیبایی گل های بهاری نیست!

اکنون فهمیدم که نمی توان به گل دل بست. در این دنیا نمی توان به چیزی دل بست زیرا همه چیز تغییر می کند، نمی توان روی موج، خانه ساخت، نمی توان بر ثروت و قدرت و شهرت خود دل خوش بود، هرگز نباید به پدر، مادر، همسر، فرزند، فامیل و دوستان دل بست، هیچ یک از این ها تکیه گاهی محکم و پناهگاهی امن نیستند.

من باید به دنبال تکیه گاهی باشم که هرگز تغییر نمی کند، این گونه است که من سراسر امید می شوم و هرگز حسرت را تجربه نمی کنم، من باید به دنبال معشوقی باشم که تغییر ندارد.

اگر من عاشق چنین معشوقی شوم، هرگز نمی ایستم، همواره به سوی او

حرکت می کنم، هدف من او می شود و هیچ محدودیتی احساس نمی کنم، زندگی من سراسر معنا می شود، من هدف زندگی را به خوبی درک می کنم، معنای زندگی را می دانم، این گونه زیستن چقدر زیاست: «حرکت به سوی معشوقی که هرگز تغییر نمی کند!»

دین آمده است تا چگونه زیستن را به من بیاموزد، مرا از عشق بهار و گل ها برهاند و دل مرا از اسارت لیلی ها آزاد کند و به عشق لیلی آفرین مبتلا سازد...

ص: ۱۳

نوجوان بودم، از طرف مدرسه ما را به اردو برده بودند، شهر رامسر در شمال. یادم می آید یکی از بچه ها می گفت: «چرا ناهار بهتری به ما نمی دهند؟ چرا نوشابه خارجی برای ما نمی آورند؟» او فراموش کرده بود ما مسافری هستیم که فقط سه روز آنجا می مانیم.

یکی از بچه ها هر وقت مرا می دید، می گفت: «کاش بیشتر اینجا می ماندیم! آخر چگونه این جای زیبا را رها کنیم و برویم؟!»

خاطره آن دو نفر هنوز در ذهن من است، یکی از جدایی می ترسید و دیگری از حس محرومیت. اکنون که به دنیا و زندگی در آن فکر می کنم، می فهمم که انسان ها در درد و رنج هستند، فرقی نمی کند آنان فقیر باشند یا ثروتمند، آنان یا درد فقر دارند یا غصه جدایی!

فقیر در حسرت داشتن است و ثروتمند در غصه جدایی / او به ثروت خویش

دل بسته است و فکر می کند اگر آن را از دست بدهد، چه خواهد شد و دیگری می ترسد که از این داشته ها جدا شود. او هراس به دل دارد، او مرگ را جلوی چشم خود می بیند، مرگ را پایان همه داشته های خود می یابد و رنج می برد.

این چه حکایتی است!؟

چرا انسان این گونه آفریده شده است؟

هرکسی را زمینی یافتیم، دیدم که او یکی از این دو درد را دارد: «تلخی محرومیت» یا «ترس جدایی».

آری! هرکس حقیقت دنیا را نشناخت، شیفته دنیا شد و به دردی مبتلا گشت. او حرکت خود را آغاز کرد، سفر کسب ثروت بیشتر را آغاز نمود، اگر او در این سفر موفق باشد، در آخر به ترس جدایی خواهد رسید، کسی هم که موفق نباشد و به ثروت نرسد، حس محرومیت را خواهد چشید.

براستی چگونه می توان از این دو درد، رهایی یافت؟

* درد اول: تلخی محرومیت

کسی که دل به دنیا نبندد و عشق دنیا را در دل نداشته باشد آسوده زندگی خواهد کرد، شاید او فقیر باشد، اما حس محرومیت ندارد، کسی احساس محرومیت می کند که به عشق خود نرسیده است، اگر من فقیر باشم ولی خود را مسافری بدانم که برای رفتن آمده است، به سفر خویش فکر می کنم، من آمده ام توشه بگیرم، نیامده ام دنیا را به دست آورم، وقتی زندگی را این گونه می بینم، حس محرومیت ندارم، بلکه حس مسافر را دارم و کسی که

ص: ۱۵

خود را مسافر بدانند به حداقل ها قناعت می کند.

درد دوم: ترس جدایی

کسی که عاشق دنیا نیست، آرامش را تجربه می کند، شاید او ثروتمند باشد، اما می داند دیر یا زود باید همه ثروتش را بگذارد و برود. او این ثروت را امانت می داند، او چند روزی در این دنیا مهمان است، او به ادامه سفرش می اندیشد و از جدایی نمی ترسد، زیرا می داند از قفس تنگ دنیا خلاص می شود و به دنیای بهتری می رود.

* * *

قدری فکر می کنم، می بینم پریشانی امروز من، از دعای دیروز من است! من خودم از تو دنیا را خواستم، چه شب ها از خواب بیدار شدم و از تو دنیا را طلبیدم! کاش کسی آن روز به من یاد می داد از تو چه بخواهم! کاش کسی برایم گفته بود که امام سجاد(علیه السلام) تو را این گونه می خوانده است: «خدایا! عشق به دنیا را از دل من بیرون ببر!»

آری! هرکس دلش از عشق دنیا خالی شود، به سعادت و آرامش می رسد.

ص: ۱۶

می خواهیم از تنهایی انسان سخن بگوییم، انسانی که به دنیا رسیده است، باز احساس تنهایی می کند. او برای تنهایی خود، درمانی می طلبد، به سوی خوشی ها و لذت های زودگذر می رود. بعضی ها هم از خوشی ها زده می شوند و نافرمانی و عصیان می کنند.

انسان می خواهد این درد تنهایی را از یاد ببرد، او یا خوشی می کند یا عصیان!

افسوس که او نمی داند این تنهایی در وجود اوست و هرگز با خوشی و عصیان از او جدا نمی شود!

چرا بعضی ها این قدر زود عاشق می شوند و عقل و هوش خود را از کف می دهند؟ آنان تصوّر می کنند عشق لیلی می تواند آنان را از درد تنهایی برهاند، عاشق لیلی می شوند و فکر می کنند وصال می تواند شفای دردشان

ص: ۱۷

باشد. روزگار وصال که فرامی رسد، آن حکایت عجیب آغاز می شود؛ یعنی دوباره درد

تنهایی به سراغش می آید.

وصال لیلی فقط می تواند گوشه ای از درد او را آرام کند. درد انسان از همه لیلی های دنیا بیشتر است، همه لیلی ها هم نمی توانند این دل ناآرام را آرام کنند؛ چه اعجوبه ای است دل آدمی!

این دل از همه دنیا بزرگ تر است و برای همین است که هیچ چیز در این دنیایِ خاکی نمی تواند او را به آرامش واقعی برساند.

راز تنهایی انسان این است: «دل آدمی بزرگ تر از دنیا است.»

عشق لیلی فقط باعث می شود دل انسان درد را از یاد ببرد؛ چراکه با رفتن لیلی، باز هم درد تنهایی احساس می شود.

خوشا به حال کسی که عاشق لیلی آفرین می شود؛ همان که بزرگ تر از دل انسان است!

ساعت ها فکر کردم، می خواستم بدانم ریشه رنج انسان در چیست. عده ای در اوج فقر بودند؛ ولی رنج نمی کشیدند و روح آنان آرام بود؛ عده ای در اوج ثروتمندی بودند. ولی قلبی ناآرام داشتند. براستی چرا یکی رنج می برد و دیگری آرام است؟!

وقتی خوب دقت کردم فهمیدم رنج انسان از محرومیت او نیست، بلکه از

ص: ۱۸

عدم معرفت او است. کسی که ارزش خود را بشناسد و بداند وجودش از همه دنیا برتر است، از نداشتن دنیا، رنج نمی برد؛ زیرا می داند چیزی برتر از دنیا را دارد.

ص: ۱۹

دنیا چیست؟ دنیا یعنی محدودیت!

دل آدمی چه می خواهد؟

دل در جستجوی حرکت است، او نمی تواند در یک جا بماند، او کمالِ بیشتر را می خواهد و آن را طلب می کند.

عشقِ لیلی هم محدود است، زیباییِ لیلی هم محدود است، انسان دو راه بیشتر ندارد: یا خود را فریب بدهد و در حسرت وصال لیلی بماند یا عاشق کسی شود که زیبایی او نامحدود است.

بارها شنیده ام که وصال، قاتلِ عشق است. وقتی من به وصال لیلی خود برسم، دیگر نمی توانم عاشق باشم؛ زیرا از خمار عشق بیرون می آیم و می فهمم که زیبایی لیلی، محدود است و دل من آزاد می شود و در جستجوی عشق دیگری می رود.

ص: ۲۰

چقدر قصه مجنون زیباست، او در عشق لیلی ناله و فغان می کرد، لیلی به دنبالش فرستاد و او را نزد خود فراخواند؛ اما مجنون به وصال لیلی نرفت. لیلی تعجب کرد و به او پیام داد چرا نیامدی؟ مجنون گفت: «اگر می آمدم، این عشق نابود می شد، من نیامدم تا این عشق بماند.»

آری! مجنون می خواست در خمار عشق بماند، او می دانست وصال، این خماری را از او می گیرد.

لیلی هرکس، یک چیز است؛ یکی به دنبال ثروت، دیگری به دنبال شهرت و آن یکی به دنبال قدرت است. آنان برای رسیدن به معشوق خود سر از پا نمی شناسند؛ اما وقتی به آن می رسند، آن را محدود می یابند و از آن دل برمی کنند و دیگر با آن آرام نمی شوند، اینجاست که خسته و ناامید می شوند یا در جستجوی معشوق دیگری می روند. آن ها باز خیال می کنند به آرامش خواهند رسید؛ اما زهی خیال باطل!

دنیا محدود و روح انسان نامحدود است. روح انسان از ملکوت است و چیزی که از جنس ملکوت باشد، هرگز با دنیا سیر نمی شود!

ص: ۲۱

خدا روح انسان را ابتدا در عالم ملکوت آفرید، سپس آن را به این دنیایِ خاکی آورد. عالم ملکوت بسیار بالاتر و برتر از این دنیای خاکی است، این دنیای خاکی پست ترین جایگاه است، «اسفل السافلین» است.

براستی چرا خدا روح انسان را در این جسم مادی قرار داد؟ چرا انسان را به این دنیای خاکی آورد؟

خدا روح انسان را در ملکوت آفرید، روح در آنجا قدرتی عجیب و استعدادی شگرف داشت، خدا می دانست اگر روح انسان در ملکوت بماند، دچار غرور می گردد و این غرور سبب می شود تا او از کمال و سعادت فاصله بگیرند.

در عالم ملکوت، هیچ محدودیتی وجود نداشت، هرچه روح انسان می خواست برای او آماده بود. آن دنیا، دنیای برتر بود و زمینه سختی ها و

بلاها در آنجا وجود نداشت.

خدا انسان را به این دنیای مادی آورد تا با محدودیت ها و مشکلات روبه رو شود و به درجه پختگی برسد.

انسان در این دنیا به گرسنگی، تشنگی، فقر و بیماری مبتلا می شود و این سختی ها، درمان غرور روح انسان است.

انسانی که در دنیای ملکوت، پادشاهی می کرد، در این دنیا برای سیر کردن شکم خویش، باید کار کند و زحمت بکشد و همه این ها باعث می شود غرور او درمان گردد. این گونه بود که روح انسان اسیر این دنیای خاکی شد!

این برنامه ای است که خدا برای سعادت روح انسان قرار داده و این راز بزرگ زندگی دنیا است.

انسان برای راحتی و آسایش به این دنیا نیامده، بلکه آمده است تا درد او درمان شود و بار دیگر به ملکوت بازگردد. (۱)

* * *

اکنون دانستم که روح من از جنس ملکوت است و درد جدایی از عالم ملکوت در وجود من است، من از اصل خویش دور افتاده ام. دل من از همه این دنیای خاکی بالاتر و بزرگ تر است، من اینجایی نیستم، وقتی آسمانی بشوم، آرام

ص: ۲۳

۱- . علل الشرایع، ج ۱، ص ۱۵، بحار الأنوار، ج ۵۸، ص ۱۳۳.

می شوم.

کسانی که فکر می کنند با لیلی های این دنیا می توانند به آرامش برسند در

اشتباه هستند. آنان عاقبت به بن بست می رسند.

دنیا برای دل انسان همچون قفسی است که باید از آن رها شود و به ملکوت پیوندد. پس دنیا جای محدودی است و هرگاه انسان یک چیز محدود را هدف خود قرار دهد، به رنج و زحمت می افتد.

ص: ۲۴

من به این دنیا آمده ام تا به کمال برسم. خدایی که مرا آفریده، مرا برای کمال بیشتر به این دنیا آورده است، او برای من برنامه دارد، من باید از آن راضی و خشنود باشم، از ناامیدی و نفرت سخن نگویم، باید در سختی ها هم به رضای او، راضی باشم و با او انس بگیرم و او را دوست داشته باشم.

من باید نگاه خود را به زندگی تغییر دهم، باید بدانم برای چه به اینجا آمده ام.

اگر به جواب این سؤال دست یابم، زندگی را زیبا می بینم و در اوج سختی ها و بلا هم شکر خدا می گویم و از آن لذت می برم.

من باید راز کربلا را بیابم! برای حسین (علیه السلام) گریستم، اما افسوس ندانستم راه حسین (علیه السلام) چه بود و او مرا به کدامین زندگی فراخواند...

عصر عاشورا بود و حسین (علیه السلام) در میدان ایستاد، جگر او از تشنگی می سوخت،

همه یاران و عزیزانش شهید شده بودند و اکنون او آماده شهادت بود، او به قلب لشکر هجوم برد... ساعتی بعد، هجوم تیر و سنگ و نیزه باریدن گرفت و تیرها بر بدنش نشست.

سنگی بر پیشانی او اصابت کرد و خون از پیشانی او جاری شد و سپس تیری بر قلب او نشست.

صدای او در دشت کربلا پیچید: «من به رضای خدا راضی هستم.» (۱)

حسین (علیه السلام) در آن کارزار چه می دید که میان آن همه سختی، این گونه با خدا سخن می گفت؟

من شیعه حسین (علیه السلام) هستم و این راز سخن او را نفهمیدم... حسین (علیه السلام) در اوج قلّه بلا ایستاد و این گونه فریاد عشق بر آورد.

می خواهم از زینب (علیها السلام) سخن بگویم، من زینب را چگونه شناخته ام؟ وقتی حوادث روز دوازدهم محرم سال ۶۱ را می خوانم، می بینم که او را اسیر کردند و به شهر کوفه بردند. ابن زیاد فرماندار کوفه بود و از پیروزی خود سرمست شده بود. او به زینب (علیها السلام) می گوید: «ای زینب! دیدی که چگونه برادرت کشته شد؟ دیدی که چگونه پسر و همه عزیزانت کشته شدند؟» ابن زیاد منتظر بود تا صدای گریه و شیون زینب بلند شود؛ اما زینب (علیها السلام) فریاد بر آورد: «من در کربلا

ص: ۲۶

۱- «بسم الله ولا حول ولا قوه الا بالله، وهذا قتيل في رضى الله.» (مناقب ابن شهر آشوب، ج ۴، ص ۱۱۱ بحار الأنوار، ج

تاریخ برای همیشه، مات و مبهوت این جمله زینب است. زینب معمّای بزرگ تاریخ است، او در اوج قلّه بلا- ایستاد و جز زیبایی ندید!

و چقدر او میان دوستانش غریب مانده است، دوستانش او را با گریه و ناله می شناسند؛ اما زینب (علیها السلام) در آن روز، خود را مظهر زیبایی، معرفی کرد.

من باید از حسین و زینب (علیهما السلام) درس بگیرم، باید پیرو آنان باشم و فکر کنم که آنان چگونه به زندگی نگاه می کردند که این گونه سخن می گفتند. هر کس این راز را کشف کند، پیام بزرگ عاشورا را درک کرده است.

ص: ۲۷

انسان به این دنیا می آید تا به سوی کمال برود، دل او از همه هستی بزرگ تر است؛ اما او شیفته دنیا می شود. انسان آمده است تا حرکت کند، انسان مسافر است، دنیا منزل و مقصد او نیست، او باید چند روزی در اینجا بماند، توشه ای برگیرد و برود.

با انسانی که عاشق دنیا شده است، چه باید کرد؟ چگونه باید او را از خماری دنیا طلبی نجات داد؟

جواب این سؤال یک کلمه بیشتر نیست: «بلا».

انسان آمده است که برود، نیامده است که در این دنیا بماند، بلا که از راه می رسد، دل انسان از دنیا جدا می شود، شتاب رفتن می گیرد.

* * *

اهل دنیا در راحتی ها هم رنجورند، آسایش ندارند، ثروت فراوانی برای خود

ص: ۲۸

جمع کرده اند؛ اما ترس جدایی در وجودشان رخنه کرده است. آنان می دانند که باید روزی همه این ثروت ها را بگذارند و بروند؛ اما کسی که معرفت کسب کرده، در اوج سختی ها، آرام است. او راحتی و آرامش را در سختی ها تجربه می کند.

دوستان خدا در دنیا هیچ هراس و ترسی به دل راه نمی دهند. آنان دل به لطف خدا بسته و با او دوست شده اند؛ از دنیا دل کنده و به او دل بسته اند. آنان نه از آینده ترسی دارند و نه از گذشته اندوهی. آنان به مقام رضا رسیده اند؛ از خدا خشنودند و خدا هم از آنان خشنود است. (۱)

ص: ۲۹

۱- (ان اولیاء الله لاخوف علیهم و لاهم یحزنون). (یونس، ۶۲)

من خدا را باور دارم و با این باور زندگی می‌کنم، دست به دعا برمی‌دارم و او را می‌خوانم، در نماز بارها می‌گویم: «فقط تو را می‌خوانم و فقط از تو یاری می‌طلبم.» آرزوهای خود را به درگاه او می‌برم، حاجت خویش را از او می‌خواهم، در دعاهایم از او می‌خواهم به من ثروت دنیا عطا کند و مرا به آرزوهایم برساند.

تا زمانی که در راحتی هستم، خدا را دوست دارم؛ اما وقتی سختی یا بلایی فرابرسد، با خدا قهر می‌کنم، طاقت چند روز گرسنگی را ندارم، فکر می‌کنم چون نماز می‌خوانم و دیندار هستم، باید همه چیز برای من مهیا باشد، باید در راحتی زندگی کنم.

فهم من از دین چیست؟

راهی میانبر برای رسیدن به آرزوهای دنیایی!

ص: ۳۰

خیال می‌کنم اگر خدا را باور دارم، باید خدا به سخنم گوش دهد و مرا به آروزهایم برساند.

اگر بلایی بر من بیاید یا محبوب من از من جدا شود یا من به داغ او مبتلا شوم، فریاد برمی‌آورم: «ای خدا! چرا من؟! چرا این بلا را بر سر من آوردی؟»

من از خدا دنیا می‌خواهم و آرزویم را از او طلب کنم، اگر او دعای مرا مستجاب نکرد، چنین فریاد می‌زنم: «ای خدا! مگر صدایم را نمی‌شنوی؟ چرا جوابم را نمی‌دهی؟»

من خدا را برای دنیای خود می‌خواهم، من خدایی را دوست دارم که به سخن من گوش دهد! گویی من خدایم و او باید از من اطاعت کند!

براستی من چه زمانی می‌خواهم از این باور غلط توبه کنم؟ کی می‌خواهم خداشناس واقعی شوم؟

* * *

چه کسی قرار است در این دنیا به کمال برسد و ضعف‌هایش از بین برود؟

آیا من برای ماندن و خوش بودن به اینجا آمده‌ام یا آمده‌ام ضعف‌های خود را به قدرت تبدیل کنم؟

من آمده‌ام تا در فاصله تولد تا مرگ رشد کنم، ترس‌ها و ضعف‌ها را نابود کنم و سپس به سوی دنیای دیگری بروم. من مسافری هستم که به سوی آخرت می‌روم، اینجا منزلگاهی بیش نیست.

من به دنیا نیامده‌ام تا عیش و نوش کنم، بلکه آمده‌ام تا عیب‌های خود را اصلاح کنم. خدا در این دنیا زمینه رفع عیب‌های مرا فراهم آورده است، بلاها

ص: ۳۱

و سختی ها برای درمان من است. خدا بلا را می فرستد تا من عیب های خود را بشناسم و به اصلاح آن همت گمارم.

این دنیا، جای خوشی نیست، این دنیا با رنج ها همراه است. مشکلات هرگز تمام نمی شود؛ زیرا من در مسیر کمال قرار دارم و تا زمانی که اینجا هستم، سختی ها و مشکلات هم خواهد بود.

* * *

اگر مادرم همیشه مرا در آغوش خود می گرفت، من هیچ وقت روی پای خود نمی ایستادم! مادرم زمانی تصمیم گرفت مرا به حال خود رها کند و به گریه های من توجه نکند تا من بتوانم روی پای خود بایستم و راه بروم!

من باید زمین می خوردم تا راه رفتن را می آموختم. مادر از دور مواظب من بود؛ اما مرا بغل نگرفت، صبر کرد تا بیاموزم.

آن روزها فکر می کردم مادر مرا رها کرده است، بعد فهمیدم که مادر می خواهد من بزرگ شوم، راه رفتن بیاموزم و روی پای خودم بایستم.

اگر خدا می خواست مرا همواره در آغوش نعمت ها و راحتی ها قرار بدهد، دیگر مرا به این دنیا نمی آورد و مستقیم مرا به بهشت می برد، اگر من آن گونه به بهشت می رفتم، در بهشت هم انسان کاملی نبودم و ضعف داشتم. خدا مرا به این دنیا آورد تا به کمال برسم و کمال من هم در این سختی ها است.

من شیفته بت ها و زیبایی های دلفریب دنیا شده ام، خدا بلا را می فرستد و بت های مرا می شکند تا من از خواب غفلت بیدار شوم، هدف خود

ص: ۳۲

را پیدا کنم و از بن بست ها نجات پیدا کنم.

خدا می خواهد من رشد کنم و اسیر دنیا نشوم. او دل مرا بزرگ تر از همه جهان آفریده است، وقتی او می بیند دل من اسیر لیلی می شود، لیلی را از من می گیرد تا بفهمم ارزش دلم بالا-تر از همه لیلی ها است. کسی که در عشق لیلی می ماند، به پوچی می رسد و خدا می خواهد مرا از درد پوچی نجات دهد.

چه چیزی جز بلا می تواند دل آدمی را از شیفتگی این دنیا نجات دهد؟ کیست که لطف خدا را در بلا ببیند و زبان به حمد و ستایش او نگشاید؟

* * *

اینجاست که من در بلا هم خدا را ستایش و حمد می کنم، می دانم وقتی او نعمتی را می دهد به من لطف می کند؛ اما وقتی نعمتی را از من می گیرد، لطف ها به من می کند.

دادنِ نعمت، یک لطف است و گرفتن آن، چندین لطف!

حضرت علی (علیه السلام) چه زیبا می فرماید: «خدایا! من تو را همان گونه که در نعمت ها ستایش می کنم، در بلاها هم ستایش می کنم.» (۱)

ص: ۳۳

۱- «نحمده علی الائه کما نحمده علی بلائه.» (نهج البلاغه، ص ۱۶۹)

آجر چیست و چگونه تولید می شود؟ آجر همان خاک است؛ خاکی که به راحتی با دست جابه جا می شود. وقتی از خاک، گل درست می کنند، آن را قالب می گیرند، گل به شکل آجر درمی آید، سپس آن را در کوره آتش قرار می دهند، آتش به آجر استحکام می بخشد و هر چه آجر بیشتر در کوره بماند، محکم تر می شود.

خدا جسم آدم را از خاک آفرید و سپس او را به این دنیا آورد. این دنیا برای انسان همانند کوره آتش برای آجر است؛ در حقیقت، مشکلات به انسان استحکام می بخشند.

بلا و سختی ها باعث می شوند انسان قیمت پیدا کند. روح انسان فقط در کوره بلا می تواند از ضعف ها و کاستی های خود آگاه شود و به اصلاح آن ها پردازد.

بلا سبب می شود انسان از دنیا دل بکند و بیشتر به یاد خدا باشد و به درگاه او

رو بیاورد و آسمانی شود. اگر بلا نباشد، دل انسان برای همیشه اسیر دنیا می شود و این از ارزش انسان نمی کاهد.

اگر من خودم را به خوبی نشناسم و به رسالت خودم ایمان نیاورم، نمی توانم خدا را به مهربانی بشناسم. وقتی من خود را این گونه بشناسم که آمده ام در دنیا عیش و نوش کنم، با دیدن بلاها و سختی ها سخن به اعتراض بلند می کنم، خشم از خدا در دلم جای می گیرد و ایمان خود را از دست می دهم؛ اما اگر خود را موجودی ناقص بدانم که آمده ام کامل شوم و به اختیار خود از نقص ها و عیب ها جدا گردم، سختی ها و بلاها را نشانه مهربانی خدا می یابم.

مهم این است که من چگونه به دنیا نگاه می کنم. دنیا را چراگاه می دانم یا کوره آتش! من از ملکوت آمده ام تا درس خود را فراگیرم و بار دیگر به ملکوت بازگردم.

* * *

وقتی قرار است خانواده ای به مهمانی باشکوهی بروند، مادر تصمیم می گیرد کودکش را به حمام ببرد، کودک از حمام هراس دارد، او گریه می کند و

ص: ۳۵

از دست مادر ناراحت می شود. او خیال می کند به حمام می رود تا بازی کند، درحالی که حمام برای این است که بدن او پاک شود و برای مهمانی آماده گردد.

آدمی به این دنیا آمده است تا عیب ها و نقص هایش برطرف شود و این سختی ها وسیله پاک شدن اوست. او مهمانی بزرگی در پیش دارد، مهمانی قرب خدا در بهشت جاودان. پس باید چرکی هایی از جمله غرور، بخل و حسد را از خود پاک کند تا به سوی بهشت پرواز نماید.

ص: ۳۶

«گناه نکن، اگر گناه کنی تو را در جهنم می سوزانم.»

خدایی که من او را می پرستم، خدایی است که می خواهد از بندگانش انتقام بگیرد و منتظر است تا اگر کسی گناهی کند، او را در آتش جهنم اندازد.

جهنمی که وقتی کسی در آن می افتد، هفتاد سال طول می کشد به آخر آن برسد.

اولین بار که نام خدا را شنیدم این گونه بود: «این کار را نکن که خدا تو را در جهنم می سوزاند.»

این اولین جمله ای بود که من درباره خدا شنیدم. من در کودکی خدا را این گونه شناختم: خدایی که منتظر است من خطا کنم و مرا در آتش اندازد.

ص: ۳۷

من می خواهم این شناخت را کنار بگذارم و خدا را دوباره بشناسم.

* * *

کودک که بودم، یک روز از بچه همسایه، مقداری بنزین گرفتم، سپس وارد خانه شدم تا کبریت بردارم و آتش بازی کنم. بوی بنزین همه جا پیچیده بود، من کبریت را برداشتم، پدر با عجله سراغم آمد و کبریت و شیشه بنزین را از دستم گرفت و گفت: «داری چکار می کنی؟»

آن روز نمی دانستم بنزین چقدر خطر دارد، من می خواستم آتش بازی کنم، اگر پدر مانع من نمی شد معلوم نبود زنده می ماندم یا نه. در حقیقت، پدرم به من مهربانی کرد که این گونه از جا پریدم و مرا از خطر بزرگی نجات داد. اگر من کبریت را روشن می کردم، خودم را می سوزاندم!

اکنون سؤال می کنم: گناه چیست؟

گناه همان کبریت کشیدن است. خدا به من می گوید: «گناه نکن و گرنه می سوزی.» نتیجه گناه، سوختن من است، آنجا که من کبریت روشن می کنم، خودم می سوزم. خدا در بنزین خاصیت شعله‌ور شدن را قرار داده است، اگر جرعه ای کوچک به آن برسد، شعله ای سهمگین می شود.

من چقدر نادانم که خیال می کنم خدا مغرور است و هرکس به سخن او گوش نکند او را در آتش جهنم می اندازد!

ص: ۳۸

آتش، بنزین و اکسیژن را خدا آفریده است، او مرا آفریده و اگر با دست خودم آتش روشن کنم، بنزین شعله می گیرد و مرا می سوزاند، خدا به من می گوید: «بنزین را اینجا آتش نزن، خودت می سوزی.»

بنزین را خدا آفریده تا با آن هواپیمای غول پیکر به پرواز درآید، خودرو حرکت کند، بنزین باید داخل موتور هواپیما یا موتور خودرو شعله گیرد نه روی دست من!

غریزه شهوت برای بقای نسل انسان است، این غریزه باید کنترل شود، انسان ها باید در محدوده ای که خدا گفته است به این غریزه توجه کنند و گرنه خودشان می سوزند و نابود می شوند. بی بندوباری جنسی، چیزی جز آتش نابودی نیست و این آتش، جامعه غربی امروز را دربر گرفته و در حال متلاشی کردن خانواده هاست.

خدا هشدار می دهد: «ای انسان! هشیار باش! نزدیک آتش نشو! گناه همچون آتشی است که تو را می سوزاند!» خدا انسان را موجودی با اختیار آفریده و به او اختیار داده است تا راه خویش را انتخاب کند. خدا راه خوب و بد را به انسان نشان می دهد، این انسان است که باید انتخاب کند.

وقتی انسان آزاد و با اختیار خلق شد، خدا باید او را راهنمایی کند، باید به او بگوید: «سعادت چیست، آتش و هلاکت چیست.» خدا پیامبران را فرستاد،

دین و قرآن را فرستاد تا راه از چاه مشخص شود.

خدا به انسان می گوید: «اگر به گناه رو آوردی، خودت می سوزی. نتیجه گناه تو در آخرت، چیزی جز آتش نیست. از آتش بترس و از آن دوری کن.»

* * *

کدام خدا را می پرستم؟ بگذار دو باور را درباره خدا بنویسم:

باور اول: «خدا مغرور است و منتظر است تا من گناه کنم و مرا در آتش بسوزاند. خدا به من می گوید: اگر گناه کنی تو را می سوزانم.» چنین خدایی را نمی توان دوست داشت و با او انس گرفت.

باور دوم: «خدا مهربان است، او می داند که گناه یعنی آتش. او به من هشدار می دهد و می گوید: اگر گناه کنی می سوزی، گرچه من بارها آتش را برای تو خاموش کرده ام، گناه نکن، گناه تو را می سوزاند.»

خدا بارها آتش دامن مرا خاموش کرد و ولی باز هم من به سمت آتش رفتم. او از روی مهربانی مرا از آینده باخبر کرد و آینده ای که من آن را نمی بینم. چنین خدایی را می توان دوست داشت و با او انس گرفت. با این باور، من هرگز دچار ناامیدی نمی شوم.

وقتی کودک بودم و بنزین و کبریت را در دست گرفتم، نمی دانستم چه حادثه ای در کمین است. من شعله های سهمگین بنزین را ندیده بودم اما پدر این را می دانست، او از جا پرید و با خشم، کبریت را از دست من گرفت، خشم پدر جلوه ای از مهربانی و دلسوزی او بود.

ص: ۴۰

وقتی من دل به دنیا می بندم، سنگ و دیوار و خاک، بت من می شود، طلا و جواهرات مرا جذب می کند و من ارزش خویش را گم می کنم، درحالی که ارزش من از همه آنچه در جهان وجود دارد بالاتر است.

به همین دلیل وقتی از این دنیا جدا می شوم، درد جدایی مرا می سوزاند، من از

آتشی که خودم آن را ساخته ام می سوزم! من نه از بیگانه که از خودم می سوزم، من با دست های خودم به خودم صدمه می زنم و آن دنیایی که به آن دل بسته بودم، مایه عذاب من می شود. وقتی از دنیا جدا می شوم، این شیفتگی به دنیا، وجود مرا می سوزاند.

دین چیست؟

این کار را انجام بده، آن کار را انجام نده!

این دستورات، نشاط و شادمانی را از من می گیرد، من می خواهم راحت زندگی کنم، دستورات دین، دست و پای مرا می بندد، احساس خستگی می کنم و می خواهم هرطور شده از بار آن، شانه خالی کنم.

چرا من دین را این گونه یافته ام؟

چون قدر خودم را نشناخته ام، فکر می کنم به اینجا آمده ام تا تفریح کنم و خوش بگذرانم و سپس نابود شوم. وقتی آینده ای را باور ندارم، وقتی خیال می کنم زندگی فقط این دنیا است، دوست دارم از دنیا بیشتر بهره ببرم، گزینه خود را آزاد بگذارم، من دنیا را چراگاهی می بینم و دین مرا محدود می کند.

ص: ۴۲

اما اگر خودم را از ملکوت بدانم و باور کنم چند روزی در اینجا مسافر هستم،

آمده ام تا پخته شوم، عیب ها و نقص ها را از خود بزدايم و به ملکوت بازگردم، دستورات دين را دوست خواهم داشت.

بايد بدانم هر عمل من با آینده من چه ارتباطی دارد و نتیجه هر کار من چیست. من به آینده ایمان دارم، مرگ را پایان هر چیز نمی دانم، من مرغ مهاجری هستم که به هجرت می اندیشم و در این دنیا به راهنما نیاز دارم.

* * *

کودک می خواهد بازی کند، سیم برق را در دست می گیرد، او نمی داند جریان برق چیست، کودک به فکر بازی خود است، پدر می داند جریان برق قطع است؛ به همین دلیل به او اجازه می دهد بازی کند؛ اما اگر او سراغ سیمی برود که برق دارد، پدر بر سر او فریاد می زند، کودک علت رفتار پدر را نمی فهمد، با خود می گوید: مگر این سیم با آن سیم چه فرقی دارد؟ چرا پدر من این قدر امر و نهی می کند؟

کودک با خود می گوید: «سخن پدر دست و پای مرا می بندد»؛ اما وقتی او بزرگ شود می فهمد دست زدن به سیم برق، چقدر خطر دارد.

خدا، من و این جهان را آفریده است، او می خواهد من در اینجا به کمال برسم و سپس به سوی ملکوت پرواز کنم و در آنجا به زندگی واقعی برسم، او بهشت جاودان را برای من مهیا کرده و شرط رسیدن به بهشت این است که از آلودگی ها و خطرهای حذر کنم، من خیلی چیزها را نمی دانم؛ اما می دانم باید دقت کنم و مسیر خود را به درستی پیمایم. من برای پیمودن این مسیر به

راهنما نیاز دارم، باید به گونه ای حرکت کنم که به بن بست نرسم، از کوچه

پوچی سر در نیاورم، به ناامیدی و تباهی نرسم. دین همان چراغی است که راه را برای من روشن می کند تا به چاه نیفتم.

من خدایی را می پرستم که نه عبادت بندگانش به او نفعی می رساند و نه گناه آنان به او ضرری می رساند. دین برای سعادت من است. دین آمده است که به من روشنایی ببخشد تا راه را پیدا کنم. اینکه خدا به من می گوید آن کار را انجام نده، نفعش به خودم می رسد و این نشانه مهربانی خداست. من نباید سعادت جاودان را با لذت یک لحظه ای عوض کنم.

* * *

من چگونه می توانم نسبت به جهان هستی علم و آگاهی پیدا کنم؟ کسی که در جنگلی تاریک گرفتار شده، به راهنمایی نیاز دارد که به او بگوید: از کجا برو! از کجا نرو!

این راهنما همان پیامبر است که قرآن را در دست دارد و مرا به سوی سعادت راهنمایی می کند. من پیچیدگی راه را شناخته ام، می دانم آمده ام که بروم، نیامده ام که بمانم، من به حرکت ایمان دارم، مسافر هستم، پس وقتی سخن دین را می شنوم، خوشحال می شوم، اصلاً من در انتظار امر و نهی دین هستم!

چقدر تفاوت است میان کسی که دستورات دین را مانع خوشی خود می بیند با کسی که آن را مایه نجات خود می داند!

وقتی من پیامبر و قرآن را بشناسم و حق بودن آنان را بپذیرم به مرحله اسلام رسیده و مسلمان شده ام.

وقتی امر و نهی دین بر دل من نشست و با تمام وجود، آن را باور کردم، به

مرحله ایمان رسیده و مؤمن شده ام.

وقتی این دستورات را عمل کنم به مرحله تقوا رسیده ام.

خوشا به حال کسی که دستورات دین را از روی معرفت و عشق انجام می دهد! او به سرعت راه کمال را می پیماید و به رحمت خدا نزدیک و نزدیک تر می شود؛ اما کسی که با نفرت به دستورات دین عمل می کند و خیال می کند دین مزاحم اوست، بهره ای از کمال واقعی نخواهد برد، ضمیر ناخودآگاه او، دین را مزاحم خود می بیند و هرگز نمی تواند رابطه ای عاشقانه با خدا داشته باشد.

ص: ۴۵

ارزش يك انسان به چیست؟ به داشته ها يا به اعمالش؟ ارزش انسان به ثروت و دارايي اش است يا کارهايي که انجام داده است؟ اگر من ارزش خود را به «ثروت» بدانم، دنياپرست مي شوم و در جستجوي ثروت بيشتري مي دوم و هرگز سير نمي شوم. ثروت همانند آب درياست که وقتي تشنه اي از آن بنوشد، تشنه تر مي شود. وقتي کسي را مي بينم که ثروتش بيشتري از من است، آتش حسرت بر دلم مي نشيند.

اگر ارزش خود را به «کارها» بدانم، خودپرست مي شوم، به کارهاي خود مي نازم، با ديگران مسابقه مي گذارم، رياء وجود مرا فرامي گيرد، وقتي کسي را مي بينم که از من موفق تر بوده و کارهاي زيادتري انجام داده است، حسرت مي خورم و نااميد مي شوم. مي خواهم بدانم خدا ارزش انسان را در چه

می داند؟ ثروت انسان یا عمل او؟

هیچ کدام. خدا به تلاش انسان ارزش می دهد، ملاک ارزشمندی هر کس، تلاش اوست. خدا با حکمت خود، به بندگانش نعمت عطا کرده است و به تلاش بندگانش نگاه می کند، میزان نعمت و بهره برداری از آن نعمت را حساب می کند و به آن پاداش می دهد. او نسبت میان نعمت و بازدهی آن را در نظر می گیرد.

وقتی من این را بدانم، دیگر به ثروت بیشتر و نعمت بیشتر اهمیت نمی دهم، می دانم که خدا از روی عدالت حکم می کند، او می داند به من چقدر نعمت داده است، نسبت میان نعمت ها و اعمال مرا می سنجد.

وقتی می خواهند در جایی مسجدی بسازند، فقیری یک آجر می آورد و سرمایه داری کل مسجد را می سازد، خدا حساب می کند، شاید تلاش آن فقیر از تلاش آن سرمایه دار بیشتر باشد! آن سرمایه دار چه کرده است؟ او یک درصد درآمد امروز خود را صرف ساختن مسجد کرده، اما آن فقیر با ده درصد درآمد امروز خود یک آجر خریده و برای ساختن مسجد آورده. خدا به ثروت و کار انسان ها ارزش نمی دهد، او به تلاش انسان ها ارزش می دهد.

اینجاست که ارزش آن فقیر نزد خدا از ارزش آن سرمایه دار بیشتر می شود. روز قیامت که می شود خدا به آن فقیر ده برابر آن سرمایه دار ارزش می دهد.

ص: ۴۷

اگر من این مطلب را بدانم دچار حسرت و یأس نمی شوم و با توجه به داشته ها و نعمت هایی که دارم کار خیر انجام می دهم، در زندگی دل شاد می شوم، می دانم به اندازه سرمایه و استعدادی که خدا به من داده است، پاداش می گیرم و اگر این سرمایه را هم هدر بدهم، بازخواست می شوم.

ص: ۴۸

وقتی لحظه مرگ انسان مؤمن فرامی رسد، خدا به او چنین سخن می گوید: «ای روح آرام یافته و مطمئن! درحالی که تو از لطف من خشنودی، من هم از تو خشنودم، به سوی ثواب و پاداشی که برای تو آماده کرده ام، باز آی! به جمع بندگان خوب من در آی و به بهشت من داخل شو!»

چقدر این سخن دل انگیز و زیباست! لطف و صفا و آرامش از این سخن می بارد خدا از بنده اش دعوت می کند تا به سوی بهشت بیاید، بهشتی که او برای بندگان خوبش مهیا کرده است. (۱)

چه رازی در میان است؟ چرا خدا مؤمن را «روح آرام یافته» خطاب می کند؟ مؤمن کسی است که آرامش را در این دنیا تجربه کرده است.

انسان ها در این دنیا در جستجوی آرامش

ص: ۴۹

۱- «یا أيتها النفس المطمئنة إلى محمدٍ و أهل بيته ، ارجعي إلى ربك راضية بالولاية.» (الكافي، ج ۳، ص ۱۷۸ بحار الأنوار، ج ۶، ص ۱۹۶)

هستند، آنان تصوّر می کنند با ثروت بیشتر به آرامش می رسند، هر روز بر ثروت خود می افزایند؛ اما زهی خیال باطل! دنیا به هیچ کس آرامش نداده است، دنیا (این عروس هزار داماد) دل ها را می فریبد و به هیچ کس وفا نمی کند، وقتی به آن می رسی، تو را رها می کند و تو با دلی پر از حسرت، تنها می مانی. انسانی که شیفته دنیا است، آرامش ندارد، هرگز سیراب نمی شود، چه کسی با آب دریا، تشنگی اش برطرف شده است؟

من سوار کشتی زندگی ام، از دریای دنیا عبور می کنم، تشنه می شوم، باید به دنبال آب شیرین بگردم، آب شور دریا، مرا تشنه تر می کند. اگر من به دنبال آرامش هستم، باید راه کسب آن را بفهمم، خدا دل مرا بزرگ تر از همه جهان آفریده است، دنیا و آنچه در آن وجود دارد، نمی تواند به من آرامش بدهد.

اگر من اهل معرفت شوم، خودم و دنیا را بشناسم، بفهمم مسافری هستم که باید به وطن خود بازگردم، دیگر اسیر دنیا نمی شوم، سختی ها را مایه رشد و کمال خود می بینم، در هر کلاسی درس خود را فرامی گیرم، هر بلایی را وسیله ای برای رهایی از اسارتی می دانم و با آرامش زندگی می کنم.

قرآن می فرماید: «زندگی دنیا، فقط بازیچه ای فریبنده است.» (۱)

من از این سخن آموختم که اگر زن، فرزند و مال دنیا، بُت من شوند، ضرر کرده ام؛ زیرا به یک زندگی پست، دل خوش کرده ام! زندگی ای که در آن فقط عشق به دنیا باشد، پست و حقیر است.

من کی بیدار خواهم شد؟

وقتی مرگ به سراغم آید، باید همه ثروت و دارایی خود را بگذارم و از این دنیا بروم، آن وقت می فهمم که حقیقت دنیا، چیزی جز بازی نبوده و فقط زندگی آخرت است که واقعیت دارد. زندگی آخرت، هرگز تمام شدنی نیست!

دنیا چیزی جز بازیچه ای فریبنده نیست. مردمی جمع می شوند و به

ص: ۵۱

۱- . عنكبوت، آیه ۶۴.

پندارهایی دل می بندند، آنان همه سرمایه های وجودی خویش را صرف آن

پندارها می کنند و پس از مدتی، می میرند و زیر خاک پنهان می شوند و همه چیز به دست فراموشی سپرده می شود!

خوشا به حال کسی که از این دنیا، برای خود توشه ایمان و عمل صالح برگیرد، این توشه هرگز نابود نمی شود و گنجی است
پربها که زندگی جاوید در بهشت را برای او به ارمغان می آورد.

* * *

زندگی ای که من عاشق آن هستم و برای ادامه آن تلاش می کنم، چیست؟

آیا زندگی، همان زنده بودن است؟ آیا خوردن و آشامیدن و بهره بردن از لذت های حیوانی، معنای زندگانی است؟

زنده بودن، یک حرکت است، از گهواره تا قبر؛ اما زندگی یک حرکت است، از زمین تا اوج آسمان ها!

خدا حس کمال گرایی را در من قرار داد، زنده بودن هیچ گاه مرا سیر نمی کند، انسانی که فقط زنده است، همواره به دنبال چیزی می گردد، گمشده انسان، همان زندگی است.

خدا به فرشتگان دستور داد تا بر آدم (علیه السلام) سجده کنند و انسان را گل سرسبد هستی قرار داد، این ارزش انسانی است
که به زندگی معنا می دهد.

من باید به سوی زندگی واقعی بروم و آن را درک کنم!

* * *

آنچه برای خدا باشد، باقی می ماند، اگر من مؤمن باشم و عمل نیک انجام

ص: ۵۲

بدهم و بر سختی‌ها صبر کنم به زندگی واقعی می‌رسم و خدا پاداشی بس

بزرگ به من می‌دهد.

زندگی واقعی چیست؟ زندگی که در همه لحظه‌های آن، شاد باشم و به رضایت و خشنودی برسم.

کسی که غرق نعمت‌های دنیا است، هرگز به مقام رضا نمی‌رسد؛ چرا که از جدایی می‌ترسد. هراس از روز جدایی، جایی برای خوشی باقی نمی‌گذارد. من در سایه معرفت و ایمان، به خوشی و رضایت رسیده‌ام و در اوج سختی‌ها، زیبایی‌ها را می‌بینم.

من دانسته‌ام که عزت و ذلت با چشم و نگاه و قضاوت مردم مشخص نمی‌شود، بلکه عزت و ذلت از دل من سرچشمه می‌گیرد. اگر من سرمایه معرفت دارم، همواره عزیز هستم. من به ارزش خود ایمان آورده‌ام و در مسیر رضایت خدا گام برمی‌دارم.

اگر من در مسیر خدا گام بردارم، عزیز هستم، حتی اگر خاکستر بر سرم بریزند و با من دشمنی کنند.

من فهمیده‌ام که نباید به چیز یا کسی تکیه کنم؛ زیرا هرچه در دنیا است، نابودشدنی است، من به خدای یگانه تکیه می‌کنم و از او یاری می‌خواهم؛ به همین دلیل هرگز ناامید نمی‌شوم.

ص: ۵۳

یک بار از مادر متولد شده ام، دیگر وقت آن است که دوباره متولد شوم و از هوای نفس و غریزه و عادت ها بیرون بیایم تا بتوانم آسمانی شوم، هرکس دوبار متولد نشود، به ملکوت خدا راهی ندارد. (۱)

برای این تولد دوباره، باید ارزش خویش را درک کنم. براستی خودم را برای دنیا فدا کرده ام! چرا به دنبال دنیا دویده ام؟ حرکت و تلاش من برای چیست؟ وقتی ارزش من از دنیا و آنچه در آن است، بالاتر است، پس چرا عاشق چیزی شوم که از خودم، پست تر است؟

اگر بت هایم را با خودم مقایسه کنم، می توانم از بند آن ها آزاد شوم و این

ص: ۵۴

۱- . قال عیسی (علیه السلام): «لن یلج فی ملکوت السماوات من لایولد مرتین.» (تفسیر الالوسی، ج ۱، ص ۳۶۲)

همان خودشناسی است. تمام هستی به انسان منتهی می شود و انسان هم باید به خدا منتهی شود!

اگر من به خودشناسی برسم، دیگر اسیر دنیا و شیفته لیلی ها نمی شوم و به مقام زهد می رسم، آن وقت است که می دانم ارزش این دل چقدر است.

اگر من به این شناخت برسم، پیش از آنکه مرگ به سراغم بیاید از دنیا خارج می شوم. این سخن بسیار مشهور است: «قبل از آنکه بمیرید، بمیرید.»^(۱)

هرکس دل به غیر خدا بسپارد، سرمایه بزرگ خود را نابود کرده و چیزی هم به دست نیاورده است.

ص: ۵۵

۱- «موتوا قبل ان تموتوا.» (بحارالانور، ج ۶۹، ص ۵۹)

گاه پول و ثروت، نقشِ خدا را در زندگی ام بازی می کنند و من دلباخته آن ها می شوم، هرچه را چشم ببیند، دل روزی از آن سیر می شود و این یک قانون است.

من باید این بت ها را رها کنم و یکتاپرست شوم، خدایی را پرستم که نمی توان او را با چشم دید. بت ها را می توان با چشم دید؛ اما الله را هرگز نمی توان با چشم دید!

هر مخلوقی روزی نابود می شود، امروز من اسیر زیبایی لیلی شده ام، آیا پنجاه سال دیگر باز هم می توانم به صورتش نگاه کنم؟ صورت او پر از چین و چروک خواهد شد، صد سال دیگر چه؟ از آن لیلی، فقط مستی استخوان باقی خواهد ماند.

آن صورتی که من دلباخته آن شده ام، اسکلتی می شود که همه از آن

می ترسند.

من باید دل‌باخته چیزی شوم که نابود نمی شود! من باید به غیب ایمان بیاورم، آن وقت است که خودم نابود نمی شوم؛ زیرا وقتی لیلی دل من نابود شود، من ناامید و سرگشته می شوم. من باید به سمت خدایی بروم که دیده نمی شود و برای همین هرگز نابود نمی شود، او همیشه بوده و خواهد بود.

* * *

گفتم که خدا غیب است و نمی توان او را دید؛ براستی ایمان به خدا را از کجا شروع کنم؟

از ایمان به ارزش خود.

من وجود خود را درک می کنم، من از همه دنیا بزرگ تر و باارزش تر هستم، پس به خودم ایمان آورده ام، حالا می بینم دنیا و آنچه در دنیا است، نمی تواند عطش مرا سیراب کند، تشنگی در وجودم بی داد می کند، اگر همه جهان را هم به من بدهند، دل من، باز به دنبال چیزی می گردد.

وقتی خوب دقت کنم، می بینم که هیچ کس با دنیا آرام نشده است. جذائیت دنیا در دوری از آن است، وقتی به آن برسم، دیگر برایم جذاب نیست، آن تشنگی باز به سراغم می آید، من در جستجوی آرامش هستم و خدا آرامش گمشده من است. خدا تنها چیزی است که از دل من بزرگ تر است و فقط ایمان به خدا می تواند پاسخی برای عطش درون من باشد. خدا هست؛ اگر خدا

ص: ۵۷

نباشد، انسان سیراب نمی شود.

بارها برایم از جهنم سخن گفته اند، اکنون می خواهم جلوه ای از جهنم را بازگو کنم: جهنم همان عطش درون من است، اگر من با ایمان به خدا سیراب نشوم، برای همیشه در این تشنگی می سوزم.

بهشت چیست؟

ایمان به خدا جلوه ای از بهشت است، آرامشی را که ایمان به خدا به من می دهد، خودش بهشت است. دلی که عظمت خود را دریافته است، اسیر بازیچه های دنیای بیوفا نمی شود. او با ایمان به خدا، آرامش واقعی را تجربه می کند، در این دنیا است، اما در بهشت است، بهشتِ ایمان به خدا.

ص: ۵۸

من در این دنیا مسافری هستم، آمده‌ام تا بروم. خودشناسی، سرمایه من است؛ اما دنیا فریبنده است و هر لحظه دلم را به چیزی مشغول می‌کند. برآستی من چگونه می‌توانم به سلامت از این دنیا بگذرم؟ چگونه می‌توانم به خوبی این سفر را به پایان ببرم؟

آفت‌ها در کمین من است، عشق دنیا، حسد، غرور، بخل و... چگونه می‌توانم از همه این آفت‌ها، در امان بمانم؟ چگونه می‌توانم دل خود را بیمه کنم تا اسیرِ خاک و خاکی‌ها نشود و آسمانی باقی بماند؟

خوب فکر می‌کنم، جواب سؤال خود را پیدا می‌کنم: «بلا».

فقط بلا می‌تواند مرا از غفلت بیدار کند و دل مرا از این دنیا جدا کند، وقتی بلاهای سخت فرامی‌رسد، با همه وجود به خدا رو می‌کنم، از او یاری می‌خواهم و به او توسل می‌کنم.

ص: ۵۹

* * *

من «بلا» را درمان دردهای خود می دانم. بلا- آمده است تا دل مرا از آنچه نابود می شود جدا کند. بلا، دواي درد غرور و غفلت است.

اکنون می فهمم چرا خدا زندگی این دنیا را با بلا همراه ساخته است. اگر من مسافر نبودم، اگر زندگی من فقط این دنیا بود و آخرتی نبود، باید اعتراض می کردم که چرا در دنیا این قدر بلا و سختی می بینم.

من مسافر هستم و باید به وطن اصلی خویش بازگردم. من از ملکوت هستم و باید به آنجا بازگردم، اکنون می فهمم چرا خدا دنیا را برای دوستانش، سرزمین بلاها قرار داده است.

* * *

وقتی بلا فرامی رسد، چه چیز مرا آرام می کند؟

دعا.

پناه بردن به خدا و تضرع.

وقتی به بلا- گرفتار می شوم، دیگر دنیا را نمی خواهم، بلا ریشه عشق به دنیا را می سوزاند و من در آن وقت، به خدایی نیاز دارم که به او پناه ببرم.

اینجاست که معنای زیبای دعا آشکار می شود: «حرف زدن با خدا بدون این که از او چیزی غیر از خودش را بخواهم.» من به او پناه می برم و همین که

ص: ۶۰

او به من پناه می دهد، به آرامش می رسم، من از او دنیا و لذت های دنیا را نمی خواهم، من دعا می کنم تا امید پیدا کنم، دعا می کنم تا آرامش بیابم، این

حس چقدر زیباست!

دنیا با تمام سختی هایش برای دوستان خدا، سرزمین راحتی است؛ زیرا دوستان خدا را به معرفت و شناخت می رساند.

ص: ۶۱

داشتن و نداشتن، هر دو غصّه ای را به همراه دارند، آن که ثروت دنیا را دارد، غصّه جدایی آزارش می دهد. آن که فقیر است، طبیعی است که رنج نداشتن، او را می آزارد؛ اما چرا کسی که به دنیا رسیده، باز ناآرام است؟! چرا کسی که به ثروت زیادی می رسد، درد پوچی آزارش می دهد و یکنواختی زندگی، او را ناامید می کند؟

چه رازی وجود دارد؟

خیلی فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که «دل آدمی، بزرگ تر از همه دنیا است».

انسان از لحظه ای که چشم خود را به روی این دنیا باز می کند، شیفته دنیا می شود، به دنبال آن می دود، آرزوها بر دلش هجوم می آورند، یکی در جستجوی ثروت و دیگری در جستجوی شهرت است؛ یکی عاشق

ص: ۶۲

پست و مقام می شود و دیگری عاشق لیلی!

همه به سوی هدف خود می روند، تلاش می کنند و به آینده دلخوش هستند؛ اما در آخر به یک نقطه می رسند: «پوچی»، همه این راه ها به یک نقطه ختم می شود، وقتی آنان به هدف خود می رسند، چند روزی، شاد و خوشحال اند؛ اما با خود می گویند: «آیا این چیزی بود که عمری به دنبالش می دویدیم؟»

چقدر این ضرب المثل حکیمانه است: «آواز دُهل شنیدن از دور خوش است»؛ این جمله حقیقت دنیا را بازگو می کند، لذت های دنیا از دور زیبا به نظر می آید، این هجران است که لذت را شیرین می کند، وقتی به آن لذت برسی، دیگر برایت زیبا نیست.

* * *

می گویند: «مال دنیا مانند آب دریاست، هرچه بیشتر بنوشی، تشنه تر می شوی».

من می گویم: تشنگی در وجود انسان است و انسان موجودی است که هرگز سیراب نمی شود. کسی که در طلب دنیا است، هرگز از دنیا سیر نمی شود؛ زیرا دل انسان از همه دنیا «بزرگ تر» است و او در جستجوی «بیشتر» است!

ص: ۶۳

اسیر هوای نفس و وسوسه های شیطان شده ام؛ شیطانی که قسم یاد کرده است مرا گمراه کند، من ضعیف هستم و از آینده می ترسم.

نزدیک است که ناامید شوم، باید به کسی پناه ببرم، پناهندگی چاره کار است. وقتی می بینم شیاطین و انسان های گمراه می خواهند مرا به سوی گمراهی بکشانند، چاره ای ندارم و باید به کسی پناه ببرم. چگونه با هوای نفس مبارزه کنم؟ من خود را در مقابل این ها ناتوان می یابم.

من خود را تنها می یابم، به چه پناه ببرم؟

ثروت، شهرت، قدرت، رفیق، همسر، فرزند...

اگر به این ها تکیه کنم، روزی ناامید می شوم؛ زیرا این ها همیشگی

ص: ۶۴

نیستند، شاید یک ساعت دیگر نباشند، آن وقت چه کنم؟ پناه بردن به دنیایی که به هیچ کس وفا نکرده است، درد مرا زیادتیر می کند، من را به ترس از آینده مبتلا

می کند، هر لحظه باید فکر کنم، اگر ثروتم از دستم رفت، چه خواهم کرد؟ این ترس، بلاي جان من می شود.

من نمی توانم به موج، تکیه کنم و خوب می دانم که نمی توان روی موج، خانه ساخت!

ممکن است من ثروت و قدرت فراوان داشته باشم و از بهترین تکنولوژی بهره مند باشم، اما هراس جدایی از آن ها نیز درون من وجود دارد. آیا قدرتی که در دست من است، می تواند درون مرا آرام کند؟

وقتی من درون خود، ترس و هراس داشته باشم، قدرت من به کارم نمی آید. کسی که از درون پوک شده است، دنیای بیرون نمی تواند او را آرام کند.

کسی که در دلش بذر دنیا را بکارد، چیزی جز ترس برداشت نمی کند. این دنیا، حاصلی جز بیوفایی، ترس از جدایی و آوارگی روح انسان نخواهد داشت.

* * *

من که ضعف هایم را دیده ام، ضعف هایم مرا به سوی پناهگاه ها کشاندند، به جمع ثروت پرداختم شاید ثروت پناه من باشد، در پناه شهرت و قدرت و... ایستادم! اما همه این ها، سرابی بیش نبود و در روز

ص: ۶۵

بیچارگی من، مرا رها می کنند. وقتی مرگ به سوی من بیاید، من همه این ها را باید بگذارم و با دست خالی به سوی قبر بروم. من دانستم که نباید به سراب، دل بیندم.

فهمیده ام تنها و غریبم، حتی وقتی به دنیا پناه برده ام، بی پناهم! من به بن بست رسیده ام، ترس و هراسی به دل دارم، همه ثروت دنیا هم نمی تواند برایم رهگشا باشند، من ضعیف و ناتوانم، شیطان در کمین من است، هوای نفس بیداد می کند.

ضعف من بزرگ تر از آن است که با این قطره ها شسته شود!

لباس فقر من خیلی پاره تر از آن است که با این نخ ها، رفو شود!

چه کسی مانند من است؟

من عمری کوشیدم تا پناهگاهی بسازم، به سوی ثروت و قدرت و... دویده ام، اکنون خسته به پناهگاه خود آمده ام؛ اما می بینم که زیر آوارم! اینجا ویران و خراب است، نمی تواند مرا پناه دهد، اگر اینجا بمانم، سقف بر سرم خراب می شود.

پل های پشت سر من خراب شده است، احساس می کنم هیچ چیز در این دنیا نمی تواند تکیه گاه من باشد؛ چرا که همه چیز از بین می رود. من به هر کس دل بستم، از او ضربه خوردم.

وقتی مرگ من فرارسد، من از نزدیک ترین دوست خود نیز ناامید می شوم، می دانم که او هم نمی تواند برای من کاری کند، از ثروت هایم ناکام می شوم، از

خودم هم دل برمی کنم، خودم هم نمی توانم برای خود کاری کنم، در بستر مرگ آرمیده ام و آرزوهایم را بریادرفته می بینم. یک دنیا پول دارم؛ اما این پول نمی تواند کاری برای من کند، من چقدر تنها می شوم!

من به عجز و ناتوانی رسیده ام، اگر مهربانی خدا را باور نداشتیم، ناامید می شدم.

خیلی از انسان ها از «ناتوانی» به «یأس» می رسند؛ اما من از «ناتوانی» به

«دعا» می رسم! من دست به دعا برمی دارم و خدای مهربان را صدا می زنم...

اکنون که این حقیقت را فهمیدم، وقت آن است که به خدا پناه ببرم؛ خدایی که هرگز نابود نمی شود و از حال بندگان خود خبر دارد. آن لحظه ای که من ترس را تجربه می کنم، در همان لحظه او از حال من باخبر است، اگر من او را صدا بزنم، صدایم را می شنود؛ زیرا او شنوا و بیناست.

اگر من به او پناه ببرم تا از آشفتگی ها و ترس ها نجات پیدا کنم، به سرچشمه ای می رسم که سیراب می شوم و آرامش را تجربه می کنم.

خدا پناه نهایی انسان است و من به دامن لطف و مهربانی او پناه می برم، از دست هوای نفس و شیطان فرار می کنم و به او پناه می برم، به مهربانی او تکیه می کنم.

من هرگز سرود ناامیدی نمی خوانم. درست است که از دنیا و ثروت آن، ناامید شده و از دوست و رفیق دل کنده ام، در آن ناامیدی نماندم و

ص: ۶۷

پشت دیوار ناامیدی منزل نکردم. من به مهربانی خدا ایمان آوردم و از آن مهربانی، پناهگاهی برای امروز و فردای خود ساختم.

وقتی مهربانی خدا را پناه خود می گیرم، از جهنم ناامیدی نجات پیدا می کنم. من اکنون در بهشت هستم و این آرامش همان بهشت من است، آرامشی که در پناه ایمان به مهربانی خدا یافته ام.

ص: ۶۸

چرا من وقتی به ثروت دیگران نگاه می‌کنم، حسرت می‌خورم؟ ریشه این حسرت در چیست و چرا وقتی کسی به پست و مقامی می‌رسد آرزو می‌کنم جای او باشم؟ این حسرت‌ها و آرزوها نشانه چیست؟ چرا من حسرت دارم همیشه بیشتر داشته باشم؟

اگر من ایمان واقعی را تجربه کرده باشم، چنین حسرتی نخواهم داشت. دلی که از عشق به خدا لبریز باشد، جایی برای عشق‌های دیگر ندارد و دنیا در نظرش این‌گونه جلوه نمی‌کند.

وقتی من حسرت می‌برم که دوستم به پست و مقامی رسیده است یا منزل و ماشین گران‌قیمتی دارد، هنوز به دنیا وابسته هستم، تا وقتی این وابستگی در دل من قرار دارد، کارهایم رنگ و بوی دنیایی دارد. باید به معرفت و شناختی برسم که حسرت دنیا را نداشته باشم!

به طبیعت رفته بودم، سر و صدای کودکان را شنیدم که مشغول جمع کردن

ص: ۶۹

سنگ بودند، چند نفر از آن ها با افتخار و غرور فریاد می زدند: «ما بیشتر از شما سنگ داریم.»

من آن روز حسرت برداشتن سنگ ها را نداشتم؛ زیرا به آن سنگ ها وابستگی نداشتم، می دانستم آن سنگ ها هیچ ارزشی ندارند. شناخت، سبب آرامش من شده بود.

پس چرا وقتی می بینم عده ای دارند پول و ثروت بیشتری جمع می کنند و سوسه می شوم تا من هم از قافله عقب نمانم؟ معلوم می شود اگر دلم می خواهد ثروت و قدرت و شهرت بیشتری داشته باشم برای این است که به آن ها وابستگی دارم.

در واقع من اسیر چیزی شده ام که به زودی بی ارزش می شود. اگر آخرت را فراموش کنم و فقط به دنیا بیندیشم، حق دارم باور کنم که هرکس ثروت بیشتری دارد برنده تر است. وقتی مرگ فرارسد، ثروت دنیا دیگر به درد انسان نمی خورد، همه باید با دست خالی روانه قبر بشوند.

* * *

اگر فقط دنیا باشد و آخرتی در کار نباشد، اگر انسان را فقط در همین محدوده چند سال زندگی دنیا بینم، در این صورت، هرکس ثروت بیشتر دارد، پیروزتر است!

ولی من به جهان آخرت ایمان دارم، می دانم که زندگی انسان با مرگ به پایان نمی رسد، بعد از مرگ، زندگی واقعی آغاز می شود. کسی که به بهشت می رود برای همیشه در آنجا در آرامش خواهد بود، با این نگاه، دنیا برای انسان، تنگ می شود و هرکس به دنبال دنیا باشد، خسران کرده است.

اگر من عاشق و شیدای دنیا باشم، ضرر می کنم؛ چراکه من از همه دنیا بهتر و والاتر هستم. وقتی اسیر دنیا می شوم به خودم ظلم کرده ام. خودم را باخته ام و

ص: ۷۰

کسانی که فریاد بی ارزشی دنیا را سر داده اند، راز عظمت انسان را فهمیده اند، روح آنان، بزرگ تر از این دنیا بود و برای همین در این قفس تنگ، آرام نداشت.

* * *

راز خسارت انسان در این است که قدر و ارزش خود را نمی داند و از مقام قرب خدا، چشم می پوشد و به دنیا دل می بندد. هر کس راز عظمت انسان را نداند ضرر می کند.

اگر من ارزش خود را ندانم، سرمایه وجودی خود را نابود کرده ام. درجه وجودی من از تمام جمادات بالاتر است، چرا من خودم را به مستی طلا یا سنگ و آجر و... می فروشم؟

من به خدا و آخرت ایمان می آورم و خدا آرمان من می شود، در مسیری گام برمی دارم که پایان ندارد. بهشت، هدف من نیست، بلکه منزل من است. من حتی بهشت را آرمان خود قرار نمی دهم؛ زیرا ارزش خود را بالاتر از بهشت می دانم. ارزش این دل، بالاتر از همه دنیا و آخرت است، فقط خدا را بالاتر از دل خود می دانم و عشق او را در دل می پرورانم. اگر به غیر خدا دل بیندم، خسران می بینم.

کسی که دنیا و رفاه و آسایش آن، آرمان او شده است، چگونه زندگی می کند؟ او خدا را برای رسیدن به دنیا می خواهد، آرمان او، دنیا است و ارزش خود را نشناخته و خدا را راهی برای رسیدن به این آرمان می بیند.

او دنیا را برتر و بهتر از خود می بیند؛ به همین دلیل با رسیدن به دنیا، شاد می شود، اگر خدا به او دنیا داد، از خدا راضی است؛ اما اگر از دنیا محروم شد، می شکند و حسرت می خورد و از خدا ناراضی می شود.

خدا این جهان را برای انسان آفرید. او انسان را گل سر سبد جهان قرار داد، این انسان است که به سنگ و در و دیوار، ارزش می دهد، انسان به این پدیده ها حرکت می دهد و آن ها را در راه کمال به کار می گیرد؛ کمال این پدیده ها این است که در مسیر کمال انسان قرار بگیرند.

انسانی که به این دنیا آمده است به آب و غذا نیاز دارد. کمال گندم در این است که غذای انسان شود و به انسان توان بدهد تا به سوی خدا حرکت کند.

دنیا برای انسان آفریده شده است، نه انسان برای دنیا! کسی که عاشق و شیفته دنیا می گردد و همه همت او، جمع کردن ثروت می شود، راه را گم کرده است.

من باید لحظه ای فکر کنم، قرار بود من به این سنگ ها و آجرها ارزش

بدهم و به آن ها جهت بدهم و در مسیر کمال حرکت کنم، چرا من راه را فراموش

کرده و اسیر این آجر و سنگ شده ام؟

چه خسران بزرگی است!

یک عمر می دووم و زحمت می کشم و حاصل عمر من می شود: چند خانه و مقداری اسکناس و طلا!!

آیا من آمده بودم خانه بسازم و پولی جمع کنم و بعد با دست خالی بروم؟

من برای هدف دیگری آمده بودم؛ ولی ندانستم چه کنم. فریب خوردم و شیفته دنیا شدم و در آخر، ضرر کردم، سرمایه ام را از دست دادم و هیچ سودی نکردم! چیزی را که ارزش آن کمتر از خودم بود، ساختم و به فکر کار اصلی خود نبودم؛ به همین دلیل، پشیمانم!

من سرمایه وجودم را خرج آجر و سنگ و پول نمودم و خود را میان این ها زندانی کردم. من به این دنیا آمده بودم تا به دنیای جامد، حرکت بدهم، نان بخورم، نماز بخوانم و به خلق خدا خدمت کنم، عاشق خدا شوم و در راه او باشم؛ اما همه وقتم را برای آباد کردن دنیا صرف کردم؛ در نتیجه خودم تباه شدم و این خسران بزرگی است!

ص: ۷۳

به دنیا رسیدم؛ اما به بی نیازی و آرامش نرسیدم. بی نیازی واقعی برای کسی است که ارزش خود را بداند و شیفته دنیا نشود، چنین کسی همه وجودش بی نیازی از دنیا است، او فقیر خداست و از غیرخدا بی نیاز است. او می داند و باور دارد که دلش از دنیا بزرگ تر و با ارزش تر است؛ چنین کسی هرگز عاشق دنیا نمی شود و زندگی را به قناعت می گذراند.

ص: ۷۴

خدا مرا آفرید و سرمایه وجود مرا بالاتر از همه هستی قرار داد، توانایی و ظرفیت رشد را به من عطا کرد، من مسافری بودم که باید به کمال می رسیدم، اما افسوس که توانایی های خود را را کد گذاشتم، شیفته دنیا شدم و دل به سنگ و خاک بستم و اکنون پشیمانم.

من خود را تباه کردم، باید به «مغفرت» و «رحمت» خدا پناه ببرم، دست به دعا برمی دارم و او را می خوانم تا مغفرت و رحمت خود را بر من ارزانی دارد.

* * *

نوروز می آید، من به پسر عیدی می دهم، او با آن پول، یک توپ فوتبال می خرد، دوستانش را جمع می کند، ساعتی

ص: ۷۵

می گذرد، صدای شکستن شیشه به گوشم می رسد!

از جا بلند می شوم و داخل کوچه می روم، می بینم که شیشه خانه همسایه

شکسته است، نگاهی به پسر می کنم، می دانم که او از کار خود پشیمان است، من او را می ببخشم، اما او به مغفرت من نیاز دارد.

به یکی از دوستانم زنگ می زنم تا بیاید پنجره خانه همسایه را شیشه کند، بعد از ساعتی همه چیز درست می شود و همسایه هم خوشحال می شود. وقتی من آن شیشه را درست کردم، در حق پسر خود «مغفرت» کردم.

پسر به خانه می آید، اکنون وقت آن است که به او «رحمت» کنم، من می دانم او به اشتباه خود پی برده است، باید به او مهربانی کنم و دوباره به او عیدی می دهم. این رحمت است.

اکنون من معنای «عفو»، «مغفرت» و «رحمت» را فهمیدم:

عفو: من پسر را ببخشم!

مغفرت: خطای پسر را جبران کردم و شیشه همسایه را درست کردم تا پسر، شرمند نباشد.

رحمت: بار دیگر به او عیدی دادم.

وقتی من فقط به دنیا فکر می کنم و اسیر دنیا می شوم، قسمت زیادی از توانایی خود را تباه می کنم. چه کسی می تواند تباهی مرا جبران کند؟ من

ص: ۷۶

پشیمان هستم، به سوی خدا باز می‌گردم و توبه می‌کنم، خدا هم به من مغفرت می‌کند، همه تباهی‌هایم را جبران می‌کند.

این همان مغفرت است: «پاک کردن اثر تباهی من».

اما این برای من کافی نیست. درست است که اثر تباهی من از بین رفت، وقتی می‌بینم بعضی‌ها رشد کرده و از خاک به اوج آسمان رسیده‌اند، حسرت می‌خورم و به سرمایه‌ای که از دست داده‌ام فکر می‌کنم.

اینجاست که «رحمت» کارگشای من است!

رحمت این است که خدا بار دیگر به من سرمایه بدهد!

من سرمایه خود را از دست داده‌ام و به «مغفرت» خدای خوبم نیاز دارم تا او مرا ببخشد و همه گرفتاری‌ها را برطرف کند، بعد از آن به «رحمت» او نیاز دارم؛ یعنی بار دیگر به من سرمایه بدهد تا بتوانم عقب ماندگی‌ها را جبران کنم.

* * *

خدایا! کسی را که گناهکار و مغرور است باید عذاب کنی تا ادب شود و دست از غرور و سرکشی بردارد؛ اما به من نگاه کن! شکسته‌ام، پریشانم، پشیمانم.

اکنون من دیوار غروری ندارم که بخواهی آن را خراب کنی، من خودم خراب شده‌ام، زبانم بند آمده است، از گناه خود ترسیده‌ام، نزدیک است امید خود را از دست بدهم، از تو می‌خواهم امیدم بدهی.

ص: ۷۷

کسی که شکسته است، به جبران نیاز دارد. گذشته های مرا جبران کن!

مرا ببخش و رحمتت را بر من نازل کن که سخت به آن محتاجم!

ص: ۷۸

وقتی من شیفته دنیا باشم، به سنگ و چوب و دیوار و فرش و ماشین می رسم و این ها بت من می شود و من در طلب آن ها تلاش می کنم، ارزش من به اندازه این چیزها می شود و این یک خسارت بزرگ است.

اگر من به معرفت و آگاهی برسم و به ارزش خودم ایمان آورم، می توانم از آن خسران بزرگ نجات پیدا کنم. ایمان داشتن به ارزش انسان، ریشه همه خوبی ها است!

من از ملکوت آمده ام و چند روزی اینجا مسافر هستم، اگر این را دانستم، اسیر دنیا نمی شوم. من با ایمان به خدا و انجام عمل صالح به رستگاری می رسم، تا جایی که دیگر دنیا نمی تواند مرا دگرگون کند.

من می فهمم که داشتن نعمت های دنیا، نشانه افتخار نیست؛ خانه، ماشین، پست و مقام، نشانه ارزش انسان نیست، اگر آن ها را نداشته باشم، زیان

نکرده ام.

دنیا، دار امتحان است. کسی که ثروت و مقام دارد باید شکر آن را به جا آورد، کسی هم که فقیر است باید بر فقر خود، صبر کند. یکی امتحانش به شکر کردن است و دیگری به صبر.

هر دو باید مواظب باشند از راه، منحرف نشوند.

ص: ۸۰

چرا من این قدر دغدغه آب و نان دارم؟ من قبل از هر چیز، باید پاسخ سه سؤال خود را پیدا کنم:
 «بودن»، «چگونه بودن» و «برای چه بودن».

من برای چه آفریده شده‌ام؟ چگونه باید زندگی کنم؟ برای چه باید زندگی کنم؟

من اگر پاسخ این سه سؤال را بدانم، آن وقت زندگی برایم معنا پیدا می‌کند. پاسخ به این سؤال‌ها، ریشه آگاهی من است.
 هر انسانی که به این سه سؤال فکر نکند، سؤالات دیگر برای او مهم می‌شود و آن وقت است که از مسیر سعادت دور می‌شود.

گاه از خود می‌پرسم: غذای من چه باید باشد؟ ماشین من چگونه باید

باشد؟ چرا من خانه ای برای خود ندارم؟

من مسائل واقعی خود را فراموش می کنم و آب و نان و خانه، مسئله واقعی من می شود. آنچه مرا به سوی سعادت می برد، پاسخ به این سه سؤال اصلی است: «برای چه آفریده شده ام؟ چگونه باید زندگی کنم؟ چرا باید زندگی کنم؟»

خدا در من استعداد فراوانی قرار داده است؛ راز بهره بردن از این استعداد، آن است که به این سه سؤال پاسخ بدهم و از آن غفلت نکنم.

ص: ۸۲

بارها پیش آمده است که شیفته یک مکتب فکری شده ام یا سخن های زیبا شنیده یا رفتار خوب دیده و به آن دل بسته ام. بعد از مدتی فهمیدم که یک مکتب باطل، همه سخانش، باطل نیست، بلکه حرف های زیبا و حق هم دارد.

من خیلی فکر کردم، به این نتیجه رسیدم که حتی راستگو بودن هم به خودی خود، ارزش ندارد، ارزش صداقت در هدفی است که صداقت در آن به کار رفته است!

باید دقت کنم سخنان زیبای یک مکتب، برای چه هدفی است و می خواهد مرا به کجا برساند.

در طول تاریخ، کسانی که از فرعون ها حمایت می کردند، افرادی باصداقت

بودند، آنان صداقت خود را در راه فرعون به کار گرفتند و عاقبت، هلاک شدند.

ممکن است یک مکتب فکری، برای من بسیار زیبا جلوه کند و سخنان جالبی بگوید، اما باید فکر کنم که این مکتب چه هدفی را برای من مطرح می کند.

ممکن است مکتبی، سخنش راست باشد، ولی فقط خوشی این دنیا را در نظر داشته باشد و بس! اگر من به دنبال این مکتب بروم، خسران کرده ام! من به ارزش خود ایمان آورده ام، ارزش من بالاتر از همه هستی است، چگونه می توانم به مکتبی دل ببندم که فقط دنیای مرا آباد می کند؟ وقتی من ارزش خود را شناختم، به راحتی می توانم به ارزش مکتب ها پی ببرم و از میان آنان، بهترین را انتخاب کنم و از آن پیروی نمایم.

ص: ۸۴

من شنیده بودم اگر کسی ارزش خود را نداند و دل‌بسته دنیا شود، به عذاب گرفتار می‌شود و این عذاب، جان و دل او را می‌سوزاند. این عذاب چه عذابی است؟ وقتی به کسانی برخورد کردم که از هیچ‌ها غصه می‌خوردند و برای هیچ‌ها رنج می‌بردند، پاسخ خود را یافتم!

شخصی را دیدم که ماشینی گران قیمت خریده بود که در شهر ما هیچ کس مثل آن را نداشت، اما وقتی خبردار شد که یک نفر، همان مدل ماشین را خریده است، غصه او آغاز شد! رنجی برای هیچ!

دردی که وجودش را می سوزاند و کسی از آن خبر نداشت، رنجی که آرامش را از او گرفته بود. او تصمیم گرفت ماشینش را عوض کند و مدل بالاتری بخرد تا کسی مثل آن را در شهر نداشته باشد! ثروت این افراد، برای نمایش است و خودشان از آن، رنج می برند؛ حسرت هایی بر دل دارند که کسی از آن خبر ندارد.

ص: ۸۶

خدا وعده داده است بندگان خویش را یاری کند، من این سخن را باور دارم و منتظرم مرا یاری کند. راه او را انتخاب می‌کنم و برای رسیدن یاری اش، بی‌قراری می‌کنم!

مدتی می‌گذرد، اما از یاری خدا خبری نمی‌شود، هرچه صبر می‌کنم، خبری نمی‌شود، کم‌کم با خود می‌گویم: «چرا خدا کاری نمی‌کند؟» ناامیدی سراغم می‌آید، نمی‌دانم اشکال در چیست و چرا خدا مرا یاری نمی‌کند.

وقتی خوب فکر می‌کنم، می‌بینم اشکال در خود من است، من بر سر قرار نمانده‌ام!

یاری خدا وقتی فرامی‌رسد که من بر سر قرار می‌مانم، حاضر شوم.

چه قراری؟ دوست دارم بدانم شرط یاری خدا چیست و من چه شرطی را

رشد و کمال گندم در این است که جوانه بزند و سبز شود و از یک دانه گندم، ده ها گندم تولید شود.

یک دانه گندم چه زمانی یاری می شود؟

گندم باید زیر خاک برود، تاریکی و فشار را تحمل کند، طلب رویدن در او بهوجود آید، جوانه بزند، از آن مقدار نیرو که در خودش دارد، بهره ببرد، رشد کند و سر از خاک بیرون آورد، آن وقت است که باران، خورشید و خاک به یاری او می آیند، کشاورز نیز کمکش می کند تا به آفت مبتلا نشود.

اگر دانه گندم حرکت نکند و طلب رویدن نداشته باشد، هرگز نمی تواند از باد و خاک و باران بهره ببرد. او باید جوانه بزند و در حقیقت بر سر قرار حاضر شود تا از سوی خورشید و باران یاری شود.

خدا نور فطرت و عقل را در وجودم قرار داده است، باید حرکت کنم و از آنچه خدا به من داده است، بهره بگیرم، آن وقت است که بر سر قرار حاضر شده ام و یاری خدا به من می رسد. اگر من این مرحله را طی نکنم، اگر «طلب»، که همان خواستن واقعی است در من جوانه نزنند، قابلیت یاری خدا را ندارم.

خداوند همه را یاری می کند همان گونه که خورشید برای همه دانه های گندم

هست؛ اما آن دانه ای که جوانه نزند، نمی تواند از آن بهره ببرد. یاری خدا

همیشه هست، اما من باید آمادگی دریافت آن را در خود فراهم آورم!

من نباید از سیاهی ها و ظلمت ها بترسم؛ چرا که سیاهی و ظلمت، زمینه ظهور نور است. من باید در دل تاریکی ها، جوانه بزنم و سر تا پای وجودم، خواستن شود، آن وقت است که یاری خدا فرامی رسد.

ص: ۸۹

این چه دردی است که ما به بهانه یافتن، دست از ساختن می کشیم!

شنیده ام که یکی چراغی در دست گرفته بود و در شهر می چرخید و به دنبال انسان می گشت! مگر دنیا، نمایشگاه است که انسان کامل را نشان ما بدهد، دنیا محل ساختن انسان است، باید انسان شد و انسان ساخت!

آنان که به دنبال انسان هستند، باید همین طور بچرخند تا شاید یکی را پیدا کنند؛ اما کسانی که به فکر ساختن خود و دیگران هستند، زودتر به هدف می رسند. کلید درِ سعادت، پیداکردنی نیست، بلکه ساختنی است.

باید با تلاش به سوی رشد حرکت کرد. اگر انسان دل از دنیا برکند و به ارزش خود پی ببرد به معنای واقعی خود نزدیک شده است.

ص: ۹۰

من از زمانی که نماز می خواندم، بارها «سبحان الله» گفته ام، هر روز بیش از پنجاه بار این ذکر را تکرار کرده و خدا را تسبیح نموده ام، اما اکنون می خواهم بدانم معنای «تسبیح» چیست.

وقتی من در خود، در جامعه و در جهان، چیزی را بی معنا و زیادی و بی هدف می بینم، خدا را تسبیح نکرده ام. اگر من یک قطره باران، یک ذره شن، یک ستاره، یک حرکت یا انسان را زیادی یافته ام، حقیقت تسبیح را درک نکرده ام.

سبحان الله یعنی این که خدا از همه عیب ها و نقص ها پاک و از تمام بی هدفی ها و بیهودگی ها به دور است.

سبحان الله!

خدایی که من او را می پرستم، انسان، جامعه و جهان را هدفمند آفریده است.

ص: ۹۱

در همه هستی، یک ذره هم بی حساب و بی معنا و زیادی نیست.

من خدا را چگونه می شناسم؟

من در ذهن خود برای خدا هزاران کار بیهوده ثبت کرده ام. وقتی به آسمان نگاه می کنم، با خود می گویم: «خدا این ستاره ها برای چه آفریده است؟» خدا را تسبیح نکرده ام.

وقتی به اقیانوس های بی کران می نگرم، پوچی و بیهودگی آن را در وجودم حس می کنم. وقتی رنج و سختی انسان ها را می بینم و می گویم: «چرا خدا چنین کرده است»، تسبیح من، حقیقت نداشته است.

وقتی صحنه جنگ و خون ریزی را می بینم، طاقتم تمام می شود و می گویم: «خدایا! چرا انسان را این گونه آفریدی؟»

وقتی من این سؤالات را از خدا می پرسم، دیگر چه فایده ای دارد که «سبحان الله» را در نماز تکرار کنم؟ چیزی را بر زبان می آورم که به آن باور ندارم، برای همین است که نماز من، نماز واقعی نیست!

وقتی من می توانم خدا را تسبیح بگویم که در تمام جهان، هیچ چیز را بیهوده نبینم و باور داشته باشم که خداوند کارش را به خوبی انجام داده است؟ تمام این دردها و ظلم ها و کمبودها در جامعه از ماست.

خدا چیزی را در جهان کم نگذاشته و از طرف او هیچ کمبود و ظلم و اشتباهی نبوده است، پس من به پاکی او شهادت می دهم!

وقتی من ظلم و ستمی را می بینم، می دانم که خدا سبب آن ظلم و ستم نیست؛ چون خدا از همه عیب ها پاک است. او این جهان را با برنامه و با هدفی متعالی آفریده و کار بیهوده یا اشتباه نکرده است. او به انسان آزادی داده است.

کمال انسان در آزادی اوست؛ اما انسان با آزادی خودش، این سیاهی ها را به وجود آورده است!

* * *

اکنون باید بدانم خدا انسان را چگونه آفرید، باید با راز آفرینش خود آشنا شوم و خود را بهتر بشناسم!

وقتی خدا می خواست آدم را بیافریند، با فرشتگان سخن گفت: «می خواهم خلیفه و جانشین خود را روی زمین قرار دهم.»

خدا می خواست انسان را خلق کند و او را گل سرسبد آفرینش قرار دهد!

همه فرشتگان به زمین نگاه می کنند، تعجب می کنند و با خود می گویند: «چرا خدا ما را به عنوان خلیفه خود انتخاب نمی کند؟ ما همواره در حال عبادت او هستیم و هرگز گناه و معصیت نمی کنیم. چرا او می خواهد انسان را به عنوان خلیفه خود برگزیند؟»

فرشتگان تصمیم گرفتند با خدا سخن بگویند، آن ها می گویند: «خدایا! آیا می خواهی روی زمین کسی را قرار بدهی که فساد و خونریزی کند؟ ما فرشتگان همواره عبادتت می کنیم و هرگز معصیت نمی کنیم.»

آری! فرشتگان چنین فکر می کردند: چرا خدا می خواهد انسان را خلیفه خود روی زمین قرار دهد؟ در زمین موجودات دیگری هم زندگی کرده اند،

ص: ۹۳

ده هزار سال گروهی از جنّ در آنجا زندگی کردند، آن ها در این زمین ظلم و ستم کردند

و خون همدیگر را ریختند. (۱)

دنیای مادّه، محدود است و طبیعی است اختلافات و جنگ پیش می آید، خونریزی می شود، یکی پیروز و دیگری کشته می شود؛ این طبیعت دنیا است؛ اما در دنیای غیب، که محلّ زندگی فرشتگان است، هیچ محدودیتی وجود ندارد، آن دنیا اصلاً دنیای مادّه نیست تا جنگی پیش آید، بهتر است که خدا خلیفه خود را از میان ما فرشتگان برگزیند.

هر کس روی زمین زندگی کند، زندگی مادّی خواهد داشت. تو برای ادامه نسل به او شهوت خواهی داد، برای حفظ جان خود، به او حبّ نفس خواهی داد تا خودش را دوست بدارد و بتواند خود را از آسیب ها برهاند، این حبّ نفس کار دست او خواهد داد، او برای حفظ خود، دیگران را خواهد کشت!

ای خدا! مگر هدف تو از آفرینش انسان، عبادت نیست؟! جنب، ما فرشتگان را که همه اهل عبادت هستیم، و هرگز گناه نمی کنیم، جانشین خود قرار ده! ما همواره تو را ستایش می کنیم. (۲)

خدا به فرشتگان چنین پاسخ داد: «من چیزی را می دانم که شما نمی دانید.»

فرشتگان به فکر فرومی روند، می خواهی از چه رازی پرده برداری؟ راز

ص: ۹۴

۱- «إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ لَهَا خَمْسِينَ أَلْفَ عَامٍ، فَتَرَكَهَا قَاعًا قَفْرًا خَاوِيَةً عَشْرَةَ أَلْفِ عَامٍ.» (تفسیر العیاشی، ج ۱، ص ۳۱ بحار الأنوار، ج ۵۴، ص ۸۶)

۲- «وَأَمَّا قَالُوا ذَلِكَ بَخَلْقِ مَضَى، يَعْنِي الْجَانُ أَبَا الْجَنِّ.» (تفسیر العیاشی، ج ۱، ص ۳۱ بحار الأنوار، ج ۹۶، ص ۲۰۵)

به آنان می‌گویی که می‌خواهم انسان را بیافرینم و از میان آن‌ها، گروهی را پیامبر خود قرار دهم. پیامبران، خلیفه من روی زمین هستند و مردم را به سوی من، دعوت می‌کنند. (۱)

فرشتگان نمی‌دانستند که تو چقدر انسان را دوست داری! هنر انسان این است که اختیار دارد، می‌تواند راه درست را انتخاب کند، اگر انسان رستگار شود، به اختیار خودش بوده و این زیبایی انسان است.

فرشته نمی‌تواند معصیت و گناه کند، او اصلاً شهوت و نیاز جسمی ندارد؛ اما در انسان هم قوای حیوانی قرار داده‌ای و هم شوق پرواز به سوی خودت.

انسان موجودی است که با اختیار خود راهش را انتخاب می‌کند. آن جوانی که در اوج جوانی، از نگاه به نامحرم روی برمی‌گرداند، از هزاران فرشته برتر است؛ زیرا او شهوت دارد و از گناه دوری می‌کند؛ اما فرشته اصلاً شهوت ندارد. انسان به اختیار خود از زشتی‌ها دوری می‌کند و به سوی زیبایی‌ها می‌آید.

شکوه انسان در اختیار اوست. وقتی قرار است انسان، موجودی آزاد و مختار باشد، طبیعی است که گروهی از انسان‌ها، راه زشتی‌ها را انتخاب می‌کنند و روی زمین فساد خواهند کرد؛ اما تو می‌دانی همه زیبایی‌های انسان در اختیار

۱- «انظروا إلى أهل الأرض من خلقى من الجنّ والنسّاس...» (تفسیر القمّی، ج ۱، ص ۳۵؛ بحار الأنوار، ج ۶۰، ص ۲۳۴)

اوست، اگر اختیار را از انسان بگیری، خوب بودن انسان، دیگر ارزشی ندارد.

خدا می خواست موجودی خلق کند که در این دنیای خاکی، میان سختی ها و بلاها، راه خوبی ها را برگزیند و اگر ظلم و ستمی را ببیند با آن مبارزه کند.

فرشتگان به ظلم هایی که بعداً روی زمین پیش خواهد آمد، توجه کردند. درست است براساس اختیار، انسان ظلم و ستم خواهد کرد؛ امّا همین انسان همه هستی خود را در راه مبارزه با ظلم و ستم فدا خواهد نمود؛ انسانی که می تواند راحت زندگی کند و آسوده باشد، از همه چیز خود می گذرد و راه آزادی و آزادگی را برمی گزیند و با ظلم و ستم مبارزه می کند و مقامش از فرشته بالاتر می رود.

* * *

وقتی می بینم انسانی در این دنیا ظلم می کند، خدا را تسبیح می کنم و فریاد برمی آورم که خدا سبب این ظلم نیست، او از همه عیب ها پاک است، او به انسان آزادی داده است و کمال انسان در آزادی اوست. برنامه خدا، برنامه ای متعالی است؛ امّا این انسان است که با آزادی خودش، این سیاهی ها را به وجود آورده است!

ص: ۹۶

وقتی به سوی معرفت گام برداشتم، به تنهایی و غربت رسیدم. تا دیروز که مانند دیگران، شیفته دنیا بودم و سخن از دنیا می‌گفتم، همه سخنم را درک می‌کردند و من با آنان احساس یگانگی می‌کردم؛ زیرا هدف همه ما، یک چیز بود.

ولی از زمانی که نگاهم به دنیا عوض شد و بار دیگر متولد شدم، همه چیز عوض شد. وقتی از شکم عادت‌ها و تقلیدها بیرون آمدم و دوباره متولد شدم، تنها شدم و غربت را حس کردم.

من دیگر نمی‌توانستم دل خویش را اسیر دنیایی کنم که دیر یا زود از آن جدا می‌شوم. من فهمیدم که دنیا به هیچ کس وفا ندارد، ارزش واقعی خود را شناختم، دیگر نتوانستم با کسانی که دنیا، همه چیز آنان است، احساس یگانگی کنم!

در جمع شان هستم، ولی تنهاییم!

این تنهایی، حاصل تولد دوباره من است؛ تولدی مبارک که غربت را به من ارزانی داشت و این رنج بزرگ، هدیه این تولد بود.

با این تولد بود که احساس کردم مسئولیت من چقدر سنگین است. من دیوارِ شیفتگی دنیا را شکستم و به این سو آمدم؛ اما باید کسانی را که هنوز آن طرف دیوار هستند یاری کنم. من نمی توانم بی خیال باشم، باید به آنان کمک کنم تا آنان نیز از دنیا بگذرند و ارزش خویش را بیابند.

همین احساس مسئولیت است که مرا با جمع پیوند می زند و به یاری خدا امیدوار می کند و باعث می شود من به یاری دیگران برخیزم.

ص: ۹۸

چرا عدّه ای از انسان ها راه کفر را برمی گزینند و به خدا ایمان نمی آورند؟ آنان نشانه های قدرت خدا را می بینند و به راه کفر ادامه می دهند.

اشکال در چیست؟

جواب را یافتم: آنان احساس غربت ندارند!

کسی که در بیابانی گم شده و تنها و سرگشته است، وقتی مقداری خاکستر به جامانده از آتش می بیند، خوشحال می شود؛ زیرا نشان می دهد کسی از اینجا عبور کرده است.

وقتی شب فرامی رسد، از دور نور ضعیفی را می بیند، غرق شادی می شود و این برای او نشانه ای بزرگ است.

ولی کسی که در همان بیابان، احساس گمشدگی ندارد و درد غربت را حس نمی کند، اگر نور آتش بزرگی را هم ببیند، احساسی نخواهد

داشت.

این حکایت انسان است؛ انسانی که ارزش خود را درک نکرده و به دنیا دل بسته و دردِ غربت ندارد، نشانه های خدا را نمی بیند.

ولی کسی که می داند دل او از همه جهان، بزرگ تر است، احساس دیگری دارد. او فهمیده است که این دنیا نمی تواند عطش او را سیر کند. او غربت را درک کرده است. او گمگشته ای دارد و به دنبال نشانه است، اینجاست که هستی برای او نشانه هایی از وجود خدا می شود، ستارگان، آسمان، دریا، گیاهان، باد و باران و... همه برای او نشانه هایی از قدرت خدا هستند و او به این نشانه ها فکر می کند و به خدا ایمان می آورد.

انسانی که راه کفر را برگزیده، وقتی به جهان نگاه می کند، پوچی و بیهودگی را حس می کند؛ اما آن که حس غربت دارد و در وجودش، عطش احساس می کند، جهان را نشانه قدرت خدا می بیند و به ایمان می رسد.

ص: ۱۰۰

حقیقت دین در چیست؟

برخی گفتند: «حقیقت دین، عبادت و پرستش خداست، اگر کسی خدا را پرستد، به سعادت می رسد.»

من به این پاسخ، فکر کردم، اگر با عبادت خدا می توان به سعادت دست یافت، پس چرا فرجام شیطان این گونه شد؟

شیطان سال ها خدا را عبادت کرده بود، او دو رکعت نماز خواند که چهار هزار سال طول کشید. (۱)

پس چرا این عبادت، سبب رستگاری او نشد؟

او «عبادت» داشت؛ اما «بندگی» نداشت، حقیقت دین، همان بندگی است!

ص: ۱۰۱

۱- «رکعتین رکعهما فی السماء فی أربعه آلاف سنه.» (تفسیر القمی، ج ۱، ص ۴۲؛ تفسیر نور الثقلین، ج ۲، ص ۱۰)

اگر من هزاران سال، خدا را عبادت کنم، معلوم نیست به «بندگی» برسم!

من باید از «بندگی» شروع کنم.

اگر من بخواهم بندگی کنم باید به سه چیز توجه داشته باشم:

۱. عمل با اخلاص،

۲. پیروی از شریعت،

۳. درک اهمیت (اولویت سنجی).

* * *

* عمل با اخلاص:

وقتی کاری را انجام می‌دهم باید نیت من، تنها رضایت خدا باشد نه ریا و خودنمایی.

اگر نماز می‌خوانم یا به فقیری کمک می‌کنم، باید فقط خشنودی خدا را در نظر بگیرم و قصد من ریاکاری نباشد. کسی که کاری را برای ریا انجام می‌دهد، از رحمت خدا دور می‌شود.

* پیروی از شریعت:

شریعت همان احکامی است که خدا بر پیامبر نازل کرده است. اگر من می‌خواهم خدا را از خود راضی کنم و بندگی او را انجام بدهم، باید راه و رسم آن را از دین فراگیرم؛ چگونه نماز بخوانم، چگونه دعا کنم، چگونه با مردم رفتار کنم و... همه این‌ها را دین برای من بیان کرده است و من باید به احکام دین

ص: ۱۰۲

عمل کنم.

* درک اهمیت:

گاه پیش می آید که من بین دو راهی می مانم؛ دو کار خوب در مقابل من

است، من آن دو کار را برای خدا می خواهم انجام بدهم و هر دو کار هم در دین سفارش شده است، در اینجا باید کاری را که مهم تر است و اهمیت بیشتری دارد، انجام دهم.

کسی که پزشک ماهری است و می تواند شاگردان خوبی تربیت کند و صدها نفر مثل خود را آموزش بدهد، اگر به مطب برود و بیماران را درمان کند، کار او، عبادت هست؛ اما این عبادت او، روح بندگی ندارد، او باید به دانشگاه برود و وقت خود را صرف تربیت شاگردان کند.

وقتی نیت خود را خالص نمودم، از ریا دوری کردم و با توجه به احکام دین، راه رسیدن به خدا را تشخیص دادم، باید به اهمیت کاری که انجام می دهم توجه کنم، آن وقت است که «بندگی» کرده ام و به حقیقت دین رسیده ام. حقیقت دین، چیزی جز بندگی نیست.

ص: ۱۰۳

من همیشه در انتظار موقعیت مناسب هستم، خیلی وقت ها از موقعیتی که در آن هستم، گلایه دارم و آرزو می کنم ای کاش امکانات بیشتری داشتم! ای کاش جای فلانی می بودم، در آن صورت می توانستم کارهای بزرگی انجام دهم!

اکنون می فهمم که موقعیت ها و امکانات مهم نیستند؛ مهم این است که من در موقعیتی که هستم چه می کنم و از امکاناتی که دارم چگونه بهره می برم!

چرا باید دست روی دست بگذارم و در انتظار امکانات بهتر بمانم؟ چرا باید دچار یأس و ناامیدی شوم؟ اگر من در این شرایطی که هستم وظیفه خود را به درستی انجام دادم، دیگر برای چه نگران باشم؟

* * *

مهم این نیست که نعمت های زیادی دارم یا نه، مهم این است از نعمتی که دارم درست استفاده کنم؛ در هر شرایطی که هستم وظیفه خود را انجام بدهم و از آنچه دارم، بهره برداری کنم.

ص: ۱۰۴

* * *

وقتی من می خواهم دست به دعا بردارم، باید فکر کنم از خدا چه بخواهم.

آیا زیادی نعمت ها را از او بخواهم؟

نعمتی که نتوانم از آن بهره ببرم، مایه گرفتاری من است، من باید از خدا بخواهم به من توفیق دهد از نعمت هایی که دارم به خوبی بهره ببرم و این مهم ترین دعا برای من است.

* * *

اگر من بر نعمت ها تکیه کنم و به ثبات نعمت ها بیندیشم، اضطراب در انتظار من است زیرا این دنیا، دنیای تغییر است و من به موج تکیه زده ام.

اما اگر به این آگاهی برسیم که نعمت ها و شرایط مهم نیستند، بلکه بهره گیری من از نعمت ها و شرایط مهم است، همیشه آرامش را تجربه می کنم. چه فرقی می کند کجا باشم و چه اندازه نعمت دارم، مهم این است که هر جا هستم به وظیفه ام عمل کنم و از نعمتی که در اختیار دارم، بهره مند شوم.

به زندگی یوسف (علیه السلام) فکر می کنم، او گاه در دل چاه بود و گاه در زندان و گاه در اوج قدرت. او در هر شرایطی که بود به وظیفه اش به خوبی عمل می کرد، وقتی در زندان بود به هدایت زندانیان پرداخت و از همان شرایط، به طور شایسته بهره برد.

* * *

وقتی من این حقیقت را درک کنم، دیگر در گرو موقعیت ها نخواهم بود، دیگر

ص: ۱۰۵

آرزو نمی کنم کاش در زمان پیامبر بودم و پیامبر را می دیدم؛ زیرا درست است که کنار آنان بودن، افتخار است، مهم این است که من در هر شرایط به وظیفه ام عمل کنم، بودند افراد زیادی که در زمان پیامبر زندگی کردند، اما به وظیفه خود عمل نکردند.

من قبلاً دوست داشتم در مکان و زمان دیگری باشم؛ اما اکنون می دانم که زمان و مکان مهم نیست، مهم این است که من در هر شرایط که هستم به وظیفه ام عمل کنم و از آن شرایط، بهترین بهره را ببرم. من نباید اسیر موقعیت های خوب یا بد شوم، من باید به تکلیف خود عمل کنم، اگر این کار را انجام دهم، موقعیت من خوب است.

روز عاشورا که فرارسید، عده زیادی در لشکر سیاهی ها بودند، آنان اسیر دنیا شده بودند و می دانستند وظیفه شان چیست؛ اما به وظیفه خود عمل نکردند و حسین (علیه السلام) را تنها گذاشتند.

شخصی به نام «حزّ ریاحی» یکی از فرماندهان سپاه دشمن بود، او در آن شرایط تصمیم گرفت به سوی حسین (علیه السلام) برود و توبه کند و او را یاری کند. روز عاشورا برای حزّ روز خوبی بود، روز سعادت و رستگاری؛ اما همان روز برای دشمنان، روز بدبختی و هلاکت بود.

* * *

کسی که در انتظار فرصت ها است، چه بسا به یأس و ناامیدی برسد؛ اما کسی که به دنبال وظیفه خود است و همیشه سرشار از امید و حرکت است، به سوی کمال و رشد خود حرکت می کند.

چه بسیار افرادی که از امکانات موجود خودشان هم بهره نمی برند و راه دستیابی به موفقیت را فراموش می کنند و در مقابل، گروهی هم هستند که از فقر و گرفتاری، پلی برای موفقیت می سازند.

ص: ۱۰۶

اگر عزیزی را از دست بدهم و به داغ او مبتلا شوم، دیگران به من تسلیت می گویند، آنان به من می گویند: «غم آخر تو باشد، دنیا به هیچ کس وفا نکرده است، مرگ در انتظار همه است.» اگر سختی و مشکلی برای من پیش آید به من می گویند: «پایان شب سیه، سفید است، امید داشته باش که مشکل تو برطرف می شود.»

این عادت ماست که وقتی به درد و رنجی مبتلا می شویم، سعی می کنیم درد و رنج را ناچیز نشان بدهیم و آن را فراموش کنیم. اگر این کار فایده نکرد، تلاش می کنیم به داروی خواب آور پناه ببریم تا درد و غم را از یاد ببریم.

چه کسی گفته است که غم ها به پایان می رسد؟

غم ها به پایان نمی رسد، بلکه شکل آن عوض می شود! اگر غمی برود، غم دیگری می آید...

من دوست دارم زندگی و دنیا را زیبا ببینم، وقتی درد و رنجی می آید، دوست دارم خود را به بی تفاوتی بزنم تا آن درد و رنج بگذرد. من نمی دانم هنگامی که رنج می آید، چه انرژی متراکمی درون من به هیجان می آید، من این انرژی را هدر می دهم و به سوی بی تفاوتی گام برمی دارم!

شاید این درد و رنج، آمده است تا دل مرا از این دنیا برکنند و مرا آسمانی کند! در آن هنگام که توفان غم برپا می شود، بهترین وقت است که من درس خود را فراگیرم و دل از اینجا برکنم؛ اما افسوس که به سوی بی تفاوتی حرکت می کنم.

دنیا هم بهار دارد و هم پاییز و زمستان! وقتی من تصور کنم که دنیا، چیزی جز بهار نیست و به گل و شکوفه آن دل خوش می کنم با هجوم بلاها، از خواب غفلت بیدار می شوم!

چرا وقتی غمی می آید، من خود را به بی تفاوتی می زنم؟ چرا خودم را فریب می دهم؟ چرا به خودم تلقین می کنم که غم ها، تمام می شود! درحالی که چنین نیست، این دنیا بهار و پاییز دارد، شادی و غم دارد! غم ها هم تمام نمی شود.

دنیا در حرکت است، اگر همیشه بهار باشد و دنیا حرکتی نداشته باشد، من حرکت دارم و تغییر می کنم، من نمی توانم در یک حالت بمانم. چیزی که امروز برای من جلوه دارد، فردا مایه آزار روح من می شود؛ این یک قانون است!

من انسان را چگونه می شناسم؟

خدا مرا این گونه آفریده است که حرکت و تغییر کنم، اگر یک جا بمانم، مانند آبی می شوم که مدّت ها یک جا می ماند و می گنجد. روح من مانند آبی است که جریان دارد و این جریان باید واقعی باشد.

کودک که بودم یک توپ فوتبال، همه عشق من بود، بزرگ شدم، دیگر آن توپ فوتبال برای من جاذبه نداشت؛ زیرا من تغییر کرده بودم، امروز به دنبال چه هستم؟ باید بدانم هرچه از این دنیا بخواهم، فردا از آن سیر می شوم.

من دو راه بیشتر ندارم: «ماندن» و «حرکت». اگر بمانم مانند آبِ مرداب، می گندم؛ اما اگر بروم، مانند رودخانه می خروشم!

رودخانه آبی است که حرکت دارد، می خروشد، از دل کوه ها می گذرد، با سنگ ها برخورد می کند و راهش را ادامه می دهد، او می خواهد به دریا برسد و برای همین زیباست.

اگر من حرکت را انتخاب کنم، طبیعی است که نباید دل ببندم، رودخانه باید راهش را ادامه دهد، او نباید به یک کوهستان زیبا، دل ببندد!

اگر من هم در حرکت هستم، نباید دل بیندم، رنج و درد از آنجاست که من زود، دل می بندم. این دل بستن، ریشه همه دردها و غم ها است، اگر من در مسیر زندگی به چیزی دل نیندم، وقتی از آن جدا می شوم، دردی را احساس نمی کنم.

درد و غم از این دل بستگی ها ایجاد می شود، کسی که دل بسته چیزی نمی شود، از هجوم غم ها آسوده است.

ص: ۱۱۰

من این گونه آموخته‌ام که وقتی غمی به من می‌رسد، آن غم را کوچک می‌شمارم و از خوشی‌ها یاد می‌کنم؛ ولی غم‌های انسان، کم نیستند، هر چقدر من رشد کنم و آگاهی بیشتری کسب نمایم، مسئولیت بیشتری را نسبت به خود و جامعه‌ام احساس می‌کنم، آن وقت است که درد بیشتری را حس می‌کنم، درد جامعه‌ای که گرفتار جهل و خرافات شده است و درد خود را درک نمی‌کند.

گاه درد و رنج من، رنج نان و آب و خانه و ماشین است؛ اما وقتی رشد می‌کنم و در مسیر آگاهی قدم برمی‌دارم، دردهای دیگری را حس می‌کنم؛ زیرا نسبت به جامعه خود، مسئول هستم، نمی‌توانم بی‌خیال باشم، درد فقر دیگران آزارم می‌دهد و درد بی‌خبری آنان، آرامش را از من می‌گیرد. وقتی می‌بینم آنان اسیر زندانی تاریک شده‌اند و آن را بهشت می‌پندارند، حس بدی به من دست

می‌دهد. وقتی می‌بینم آنان با دست خود،

ص: ۱۱۱

زندان خود را می سازند و آن را عبادتی بزرگ می پندارند، وجودم پر از درد می گردد.

وقتی محمد(صلی الله علیه وآله) به پیامبری رسید، مردم بت می پرستیدند و فرزندان خود را پای آن بت ها، قربانی می کردند. کسانی که ریاست و دنیای آنان مدیون بت پرستی مردم بود، مردم را از خشم بت ها می ترساندند و به آنان می گفتند: «اگر به سخنان محمد گوش کنید به خشم بت ها گرفتار می شوید.» در تاریخ می خوانیم که انسان از روی نادانی، فرزندان خود را در پای بت ها، قربانی می کرده است. امروز فقط شکل بت ها عوض شده است، و گرنه جهل انسان هنوز ادامه دارد.

وقتی روح من بزرگ می شود، دردهای من هم بزرگ تر می شود. نتیجه آگاهی، دردهای بزرگ است و این یک قانون است. وقتی من فهمیدم علت بیچارگی جامعه ای که در آن زندگی می کنم، چیست، آیا می توانم خود را به بی خیالی بزنم؟ اینجاست که می سوزم و درد می کشم و بار نسل آینده بر شانه من سنگینی می کند.

وقتی سیاهی ها هجوم آورده اند و برای بی خبری جامعه برنامه می ریزند، آیا می توانم بی خیال باشم؟

روزگاری بود آرزو داشتم در جامعه هیچ فقیری نباشد و شب هنگام، هیچ کس گرسنه نخوابد؛ ولی وقتی فهمیدم گرسنگی فکر و اندیشه بیداد می کند، فکرم عوض شد، آرمان من این شد که هر کس در جامعه باید از فکری زیبا و روشن برخوردار باشد. من خود را در برابر این موضوع مسئول

دانستم.

آیا کسی می تواند این غم و درد را برایم ناچیز جلوه دهد؟

هرگز!

اینجاست که باید از خدا بخواهم مرا بزرگ کند! باید سینه مرا برای این درد، بزرگ کند، از این غم بزرگ نمی توان چیزی کاست، من باید از خدا بخواهم خودم را بزرگ کند، آن وقت است که در دلی که بزرگ شده است، هیچ غمی نمی تواند توفان برپا کند!

آنجا که نمی توان غم ها را کم کرد، باید ظرفیت ها را گسترده ساخت، اگر ظرفیت من گسترده شود از همان چیزی که دیگران را ناامید می کند، نیرو می گیرم.

وقتی روح من بزرگ و دل من گسترده شد، مانند کوه در برابر سختی ها می ایستم، ناامید نمی شوم و رسالت خویش را ادامه می دهم.

ص: ۱۱۳

وقتی دردِ جامعه را می فهمم، چه می کنم؟ آیا دچار ناامیدی می شوم و به خلوت خود می روم و دست به هیچ کاری نمی زنم؟ وقتی توفان غم ها و دردها سراغم می آید، دست روی دست می گذارم؟

هرگز!

اگر خدا دل مرا وسعت بخشیده باشد، از این دردها و غم ها نمی هراسم، بلکه از این حس درد و غم، بهره می برم. غم و درد، انرژی ای متراکم در وجود من می شود و من می توانم کارهای بزرگ انجام دهم.

چقدر انسان عجیب است! دردها و غم ها که می آیند، یکی را ناامید می کند و دیگری را به هیجان می آورد تا قدمی بزرگ بردارد.

کسی که کوچک است، هنگام غم و درد، دست از آرمان خود برمی دارد؛ اما کسی که روحی بزرگ دارد، آرمانی بزرگ تر انتخاب می کند و به جنگ سیاهی ها

ص: ۱۱۴

هنر آن است که از دردها، بهره برداری کنم و به مقام شکر برسم.

دردها و غم ها به سوی من هجوم می آورند تا مرا از پای درآورند و ناامید کنند، من یکی از این سه کار را می توانم انجام دهم:

۱. ناامید و سپس بی تفاوت شوم؛

۲. صبر کنم و این سختی ها را تحمل نمایم؛

۳. از این شرایط بهتر بهره ببرم و شکر آن را به جا آورم.

لحظه ای فکر می کنم، وقتی درد و غم ها برای من زمینه رشد و کمال است و انرژی مرا متراکم می کند تا آرمانی بزرگ تر انتخاب کنم، دیگر تسلیت را برای چه می خواهم؟

وقتی غم و رنج، مرا رشد می دهد، پس چرا منتظر باشم که دیگران به من تسلیت بگویند؟

من باید خوشحال هم باشم، کسی که می خواهد به قدرت بیشتری برسد، از برداشتن وزنه های سنگین، خسته نمی شود؛ زیرا این وزنه های سنگین است که به او قدرت می دهد.

اگر من به داغ عزیزی گرفتار شدم، چرا باید بنشینم تا دیگران به من تسلیت بگویند؟ من باید برخیزم و به مقام شکر برسم، من باید این وزنه را بردارم و قدرت روحی بیشتری کسب کنم، این زمینه ای برای رشد من است.

وقتی آگاهی من رشد کند، همراه درد و رنج، راحتی را می بینم. من از درد، درس می گیرم و به جای بی تابی، شکر می کنم و از شرایط موجود، بهره برداری می کنم.

* * *

برای عیادت یکی از دوستان خود به بیمارستان رفته بودم، او مدّتی دچار ناراحتی گوارشی شده بود و درد زیادی را تحمّل کرده بود، وقتی کنار او نشسته بودم، پرستار نزد او آمد و گفت: «دکتر قبول کرد شما را جراحی کند».

اینجا بود که اشک شوق از چشمان دوست من، جاری شد و گفت: «خدا پدر و مادرش را رحمت کند، خدا به او خیر دنیا و آخرت را بدهد.»

وقتی من اشک شوق را در چشمان او دیدم به فکر فرورفتم که دوست من چه می گوید؟!

دکتر می خواهد چاقو دست بگیرد و شکم او را پاره کند، اما او اشک شوق می ریزد!

چرا او اعتراض نمی کند؟ چرا او از دکتر تشکر می کند؟

وقتی من فهمیدم که آن دکتر، بسیار حاذق است و به هر کس نوبت جراحی نمی دهد، وقتی فهمیدم که دوستم به چند دکتر

ص: ۱۱۶

مراجعه کرده و کسی عَلتِ دردِ او را نفهمیده، وقتی فهمیدم که این دکتر توانسته بیماری او را تشخیص دهد و اکنون موافقت کرده است او را جراحی کند، عَلتِ خوشحالی دوستم را فهمیدم.

دوست من به استقبال دردِ جراحی رفت! او از دکتر تشکر کرد، او دیگر دردِ جراحی را نمی دید، بلکه شفای خود را می دید. او در این درد، راحتی را می دید!

آن روز من به فکر فرورفتم، من اسیر دنیایِ فانی شده و به آن دل بسته ام، خدا این بیماری مرا تشخیص می دهد و برای من، بلایی می فرستد تا من درمان شوم، آیا من اعتراض می کنم یا شکیبایی میورزم و شکر می کنم؟

خوشا به حال کسی که به مقام شکر رسیده باشد، «شکر بر بلا!» او در این دنیا به آرامش واقعی رسیده است.

* * *

من نباید به دنیا دل ببندم، من برای ماندن نیامده ام، اگر بمانم، نابود می شوم. من باید مانند آب جاری باشم، باید راه را ادامه بدهم، این ضربه های بلاست که مرا از عشق ها و بت ها جدا می کند، من به این ضربه ها نیاز دارم.

من از سختی ها رنج می برم و از بلاها درد می کشم؛ زیرا خود و خدا را نشناخته ام. وقتی من بفهمم یک مسافر هستم و آماده ام تا بروم، دنیا را به گونه ای دیگر می بینم و کمتر رنج می برم.

ص: ۱۱۷

خدایا! کاری کن فقط تو در چشم من بزرگ باشی و همه جهان در نظرم کوچک بیاید. تو کاری کن که من عظمت خویش را درک کنم.

وقتی من بفهمم تو چه عظمتی در وجودم قرار داده ای، دیگر دلبسته این دنیا نمی شوم و از عشق به دنیا، آزاد می گردم، آن وقت دیگر، حسرتِ ثروت بیشتر نخواهم داشت و زهد واقعی را تجربه خواهم کرد.

خدایا! روح تشنه مرا از این قطره های کوچک آزاد کن! کاری کن که بفهمم تو دلی به من داده ای که همه دریاها در آن، قطره ای بیش نیستند! از تو می خواهم به من بفهمانی ارزش دل من از همه هستی بالاتر است.

اگر من این گونه شوم، دیگر برای دنیا شادمان نمی شوم و وقتی آن را از دست بدهم، رنج نمی برم، من از عشق به قطره ها آزاد می شوم زیرا هزاران دریا را در آغوش دارم.

ص: ۱۱۸

دیگر برای چه غم و اندوه داشته باشم؟ از این که دنیا را از من گرفته اند، غصه نمی خورم و اندوهناک نمی شوم؛ چرا که من به ارزش خود پی برده و به آرامش رسیده ام.

خدایا! یاری ام کن تا راه خود را ادامه دهم و برای آرمانی که دارم تلاش کنم و برای سعادت جامعه گام بردارم و به سوی تو حرکت کنم. وقتی از دنیا گذشتم، باید از خود هم بگذرم.

من نه در رنج می مانم و نه در خود!

عشق به دنیا را کنار می گذارم، این دنیای بیوفا دیگر برای من جلوه ای ندارد، پس به سوی تو رو می کنم و این همان راه سعادت است.

ص: ۱۱۹

خدا به من استعداد فراوانی داده است و مرا با این همه استعداد در این دنیایِ خاکی قرار داده است تا حرکت خویش را آغاز کنم و از خاک به افلاک برسم، در وجود من گزینه ها و نیروی عقل قرار داد، همه این ها با هم ترکیب شده اند و اگر من از این ها به درستی استفاده کنم، زیبایی خلق می کنم.

آیا شهوت بد است؟ آیا گزینه دوست داشتنِ خود، بد است؟

نه.

شهوتی که در مسیر باشد و جهت بگیرد و در محدوده دین باشد، خوب است، اما معنویتی که در مسیر نباشد و جهت نداشته باشد، مرا به تباهی می کشد. من باید جهت گیری صحیح داشته باشم، اگر هدف را گم کنم، ضرر کرده ام، اگر چه همه زندگی من به دور از شهوت باشد.

ارزش انسان به جهت گیری اوست، نه به موقعیت و نعمت ها و شرایطی که در

ص: ۱۲۰

آن است.

وقتی من بدانم برای چه به این دنیا آمده‌ام و هدف از خلقت من چه بوده است و در جهت آن هدف، گام بردارم، به کمال رسیده‌ام. در من، استعدادهای فراوانی وجود دارد، اگر من فقط برای خوردن و خوابیدن و خوشی دنیا آفریده شده بودم، چه نیازی به این استعدادها بود.

خدا به من قدرت داده است و اگر من اراده کنم می‌توانم بر محیط جامعه، زمان و مکان، غلبه پیدا کنم. آری! محیط، زمان و مکان بر من اثر می‌گذارند؛ اما خدا به من قدرت داده است که اثر همه این‌ها را از بین ببرم و از آن‌ها آزاد گردم.

خدا مرا آفرید و به من استعدادهای فراوان داد، او به من اختیار داد تا راهم را خودم انتخاب کنم و با انتخاب خویش، به جایی برسم.

آنان که از جبر تاریخ یا جبر محیط سخن می‌گویند، فراموش کرده‌اند که انسان، موجودی است با اختیار. او می‌تواند اراده کند و قدرت دارد تأثیر زمان و مکان و جامعه را از بین ببرد و از آن‌ها آزاد شود.

راز عظمت انسان در اختیار اوست. خدا آدم (علیه السلام) را در بهشت آفرید؛ اما آن جایگاه بهشتی، هیچ ارزشی نداشت؛ زیرا آدم (علیه السلام) تلاشی نکرده بود و خدا او را در بهشت آفریده بود.

خدا تصمیم گرفت انسان را به این دنیا بیاورد، دنیایی که زمینه خوبی و

ص: ۱۲۱

را برای انسان فراهم می آورد. وقتی انسان در اینجا قرار گرفت، راهش را به اختیار خود انتخاب می کند، اگر او راه کمال را در پیش گیرد، خدا در روز قیامت او را به بهشت می برد و این بهشت رفتن ارزش دارد زیرا حاصل انتخاب و تلاش انسان بوده است.

وقتی نطفه ای که در تخم مرغ است، رشد می کند، کم کم به بن بست می رسد و فضای داخل تخم برای او تنگ می شود، جوجه ای که داخل تخم است، هوا و غذای آنجا را جذب می کند، حرکت می کند و به بن بست می رسد، اگر او رشد نمی کرد، هرگز به این بن بست نمی رسید.

این حرکت است که از نطفه ای، جوجه ای زیبا می سازد، این حرکت است که این بن بست را می آفریند، جوجه باید پوسته تخم را بشکند و بیرون بیاید، اگر او آنجا بماند، خفه می شود و می میرد.

روح انسان نیز در این دنیا رشد می کند و به جایی می رسد که دنیا برای او همچون قفسی تنگ، جلوه می کند و او به بن بست می رسد، دیگر این جهان مادی نمی تواند محل رشد او باشد.

اگر کسی حرکت نکند و مسیر رشد را طی نکند، هرگز به بن بست نمی رسد.

اما او به خاطر اینکه مانده است به تباهی کشیده می شود. حرکت به زندگی انسان، معنا می بخشد و او را از تباهی نجات می دهد. او از عشق های کوچک می گذرد و عاشق چیزی می شود که بزرگ تر از همه هستی است.

انسان از ثروت، مقام، شهرت و... سیر می شود و احساس می کند به دنبال چیز دیگری است. او از عشق های کوچک به سوی عشقی بزرگ حرکت کرده است.

چنین انسانی از خودش هم هجرت می کند، او به عطشی می رسد که همه دریاها برای این عطش، قطره هستند، عطشی بزرگ که وجود او را فرامی گیرد.

این عطش بزرگ انسان، نشانه چیست؟

نشانه وجود آب است، آبی با ما بوده است، ولی ما از آن دور افتاده ایم که این گونه در دوری آن، می سوزیم! این عطش بزرگ با آب دریاها هم سیراب نمی شود، باید به سوی آن آب حرکت کرد.

فریاد عطش، دلیل وجود آب است، این عطش نیست که آب را می آورد، بلکه این آب است که عطش می آفریند، کسی که تجربه ای از آب ندارد، عطش را احساس نمی کند و نمی داند عطش چیست، اگر من عطشی بزرگ دارم، دلیل بر آن است که از آب دور افتاده ام، باید بگردم و آن آب را پیدا کنم.

دوستی داشتم که وقتی تاریخ را می خواند، دچار ناامیدی می شد، او می دید که بعد از مرگ پیامبر، گروهی کودتا کردند و حق علی (علیه السلام) را غصب و جاهلیت را زنده نمودند.

وقتی دوست من غربت علی (علیه السلام) را می دید، از اصلاح مردم ناامید می شد و می گفت: «مردم این روزگار نیز تا آنجا دین دارند که منافع آنان تأمین باشد، هرگاه خطری آنان را تهدید کند، دین را فراموش می کنند.»

به او گفتم: اگر هدف تو، خوب کردن انسان ها باشد، حق داری مایوس بشوی؛ اما بدان که خوب کردن مردم، هدف پیامبر و علی (علیهما السلام) نبود.

او تعجب کرد و گفت: این چه سخنی است که تو می گویی؟ پس هدف پیامبر و علی (علیهما السلام) چه بود؟

در پاسخ گفتم: خدا پیامبر را فرستاد تا زمینه خوب شدن انسان ها را فراهم

آورد، پیامبر سال‌های سال زحمت کشید تا هر کس که بخواهد هدایت شود، راه را از چاه تشخیص دهد، علی (علیه السلام) هم این راه را پیمود، آنان فقط راه را نشان دادند، خوب شدن چیزی است که خود انسان‌ها باید آن را انتخاب کنند، هیچ کس نمی‌تواند انسانی را خوب یا بد کند، این خود انسان است که باید تصمیم بگیرد چه راهی را انتخاب کند.

پیامبر سال‌ها تلاش کرد و این راه را آشکار نمود. او روشنگری کرد و میان تاریکی‌ها، چراغی نورانی روشن نمود، بعد از آن دیگر انتخاب با خود مردم بود.

کسی که این نگاه را داشته باشد، هرگز دچار ناامیدی نمی‌شود. او می‌تواند رنج‌های سنگین تاریخ را تحمل کند و دست از تلاش برندارد و روشنگری نماید.

اگر هدف من این باشد که انسان‌ها خوب بشوند و جهان گلستان بشود، هیچ وقت موفق نخواهم بود و به نتیجه هم نخواهم رسید. من وظیفه دارم زمینه انتخاب خوب را برای دیگران فراهم آورم و این راهی است که پیامبر و علی (علیهما السلام) آن را پیمودند و در این راه موفق شدند.

من به خلوت و سکوت نیاز دارم؛ اما جامعه مرا به سمت خود فرامی خواند، دوستانم مرا صدا می زنند که در خود فرو نرو! به ما بپیوند و با ما باش تا جامعه را اصلاح کنیم.

اگر من بدون فکر به آنان بپیوندم، نتیجه چه می شود؟ من از درون پوک می شوم و به بن بست می رسم، من نردبانی برای موفقیت دیگران می شوم؛ اما خودم تباه می گردم؛ چراکه از فکر و اندیشه فاصله گرفته ام.

عده ای دوست دارند من بیشتر بشنوم و کمتر بپرسم، آنان می خواهند من فقط گوش باشم نه مغز! من می ترسم بازیچه دست آنان بشوم. وقتی من فکری از خود ندارم به راحتی سخن دیگران را می پذیرم.

* * *

از جایی عبور می کردم، چند نفر داشتند باعجله، آجرها را بالا

ص: ۱۲۷

ساختمانی را می ساختند، به آنان گفتم: چه می سازید؟ گفتند: نمی دانیم.

گفتم: آیا نقشه ای دارید؟ گفتند: نه! گفتم: پس چه می کنید؟ چرا اینجا دیوار می سازید؟ گفتند: «مگر نشنیده ای که می گویند: حرکت کن، خود راه به تو می گوید چه باید کرد، ما شروع به ساختن کرده ایم، به زودی خواهیم فهمید که چه می سازیم.»

چرا آنان این مسیر را رفته بودند: «عمل، طرح، هدف»؟! این راه خطایی است. کسی که اهل فکر است این مسیر را می رود: «اول: هدف، دوم: طرح، سوم: عمل».

من باید هدف داشته باشم، بعد از آن طرح و نقشه ای آماده کنم و سپس کار خود را آغاز نمایم.

وقتی من بدون فکر و اندیشه، کاری را آغاز کنم، این کار من برای دیگران خوب است، شاید عمل من، بهشت را هم بسازد؛ اما این بهشت برای دیگران است، نه برای من! وقتی من چشم خود را می بندم و دنبال دیگران می روم به خودم خیانت کرده ام.

چرا دیگرانی که همانند من هستند باید برای من تصمیم بگیرند و به جای من، فکر کنند؟ چرا من باید تصمیم آنان را عملی کنم؟ مگر مغز من در سر آنان است که آنان برای من، تصمیم می گیرند؟

این کار آسانی است که دیگران برایم تصمیم بگیرند و من دنبال آنان بروم؛ اما من با این کار، خودم را از دست می دهم و استعدادهای خود را تباه می کنم و

با خود بیگانه می شوم. یک عمر کار و تلاش می کنم و در آخر، می فهمم که با

خود بیگانه ام.

خدا به من قدرت فکر و اندیشه داده است. من باید قبل از هر چیز به خلوت بروم و فکر کنم. آنانی که می خواهند از من فقط یک گوش بسازند و به جای من فکر کنند، مرا با خود بیگانه می کنند و در نتیجه، من از درون، پوک می شوم.

وقتی من از درون، پوک شدم، به راحتی هر سخنی را می شنوم و از آن اطاعت می کنم. وقتی من از فکر دیگران پر شوم، به راحتی به دام آنان می افتم، کسی که از درون پوک شده است، نیاز دارد از دیگرانی که همانند او هستند، سؤال کند و راه را از آنان پرسد.

* * *

به درخت نگاه می کنم، درخت در زمستان آرام است، گویا به خلوت پناه برده است و ریشه می دواند. وقتی فصل بهار فرامی رسد، جوانه می زند و شکوفه می دهد.

میوه دادن درخت به این دلیل است که درخت در سکوت زمستان ریشه دوانده و از درون پر شده و برای همین است که استوار باقی می ماند، اما بوته ای که ریشه ندارد، با بادی از جا کنده می شود و پاییز که فرامی رسد، نابود می گردد.

وقتی من به خلوت بروم، ریشه می دوانم و از درون پر می شوم و می توانم استوار بمانم.

ص: ۱۲۹

اگر من از درون پر نشوم، همیشه نیاز دارم کسی به من نیرو بدهد و وقتی

کسی پشتیبانم نباشد، می افتم.

روزی برای دیدن سرو بزرگی رفتم که در پنجاه کیلومتری شهر من بود، درختی باشکوه که به اوج آسمان رفته بود. کنار آن درخت که بودم، سنگی برداشتم و با قدرت آن را به سوی آسمان پرتاب کردم. سنگ بالا و بالا رفت، به اندازه آن درخت و اوج گرفت؛ اما سقوط کرد.

آری! سنگ تا آنجا بالا رفت که پشت سرش، نیرو بود، وقتی این نیرو تمام شد، سقوط کرد.

آنجا بود که من به فکر فرورفتم، آیا حرکت من، حرکت سنگ است یا حرکت درخت؟

سنگ از درون به حرکت نرسیده است، از بیرون به او نیرو وارد می کردم، تا زمانی که نیرو بود، به جلو می رفت؛ ولی با سرعت سقوط کرد؛ درحالی که درخت ابتدا ریشه دواند، در سکوت و خلوت رشد کرد و سپس به سوی آسمان حرکت نمود، سال ها است که این درخت، استوار ایستاده و هر رهگذری را به سوی خود فرامی خواند. من هم باید مثل درخت باشم، از درون بجوشم و خودم حرکت کنم، این گونه است که بزرگ می شوم و می توانم برای خود و جامعه مفید باشم.

درخت این جاودانگی و ایستادگی را از کجا به دست آورده است؟ معلوم است از ریشه دواندن در سکوت و خلوت.

دین از من می خواهی کارهایی را انجام بدهم و کارهایی را انجام ندهم، آیا این برای من محدودیت است؟

به دانه گندم نگاه می کنم، یک دانه گندم اگر با نظام طبیعت هماهنگ بشود، هفتصد برابر می شود!

گندم به تاریکی و رطوبت نیاز دارد؛ اما این نیاز باید زیر خاک برآورده شود. وقتی گندم زیر خاک قرار می گیرد، تاریکی و رطوبت به کمک او می آید و گندم جوانه می زند و ریشه می دواند و بعد از مدتی، سنبله می دهد و هفتصد دانه گندم می شود.

ولی اگر من یک انبار گندم داشته باشم، همین رطوبت و تاریکی، همه گندم ها را نابود می کند، گندمی که از نظام طبیعت پیروی نکند، خوراک حشرات می شود و می پوسد.

ص: ۱۳۱

یک انبار گندم نمی تواند یک گندم تولید کند؛ زیرا این گندم ها در خاک، ریشه ندوانده اند. گاه یک گندم می تواند هفتصد گندم تولید کند.

دین به من می آموزد که چگونه با نظام جهان هماهنگ شوم و به بار بنشینم. اگر من سخن دین را قبول نکنم، همه استعدادهایم، تباه می شود.

اگر من در دین، ریشه بدوانم و رشد می کنم، بال می گسترانم و آسمان ها را در قلمرو خود می کشم و به ثبات و آرامش می رسم و هیچ توفانی مرا نمی لرزاند، آن وقت است که ملکوت جایگاه من می شود و همان انسانی می شوم که فرشتگان بر آن سجده کردند.

ص: ۱۳۲

من وقتی به دنیا نگاه می‌کنم، پدیده‌ها را می‌بینم، زمین، دریا، آسمان، باران، کوه، درخت... من باید گامی جلوتر بنهم و حقیقت را درک کنم. من تشنه می‌شوم، آب می‌نوشم، خیال می‌کنم که آب مرا سیراب نمود، گرسنه می‌شوم، غذا می‌خورم، خیال می‌کنم غذا مرا سیر کرد. من باید بیشتر دقت کنم و به شناخت برسم.

کودک که بودم، مادرم لقمه غذا آماده می‌کرد و در دهان من می‌گذاشت، من ابتدا فقط دستی می‌دیدم که لقمه‌ای را در دهانم می‌گذاشت و خیال می‌کردم آن دست، روزی مرا می‌دهد، این را به تصادف ربط می‌دادم، بعد فهمیدم این مادرم است که به من غذا می‌دهد، کم‌کم فهمیدم که این لقمه نان را نانوا پخته است، پس نانوا روزی دهنده من است، سپس گفتم که این گندم‌ها را زمین رویانده است، پس زمین روزی دهنده من است...

بزرگ تر شدم فهمیدم که نانوا و زمین و آسمان و خورشید هم محتاج هستند، این ها واسطه های روزی من بودند، خدا روزی دهنده من است و همه این ها را خدا به نظم آورده است، ابر و باد و ماه و خورشید و فلک در کارند...

من خدا را در همه این واسطه ها می بینم، دست مادر، تلاش نانوا، رویش گندم از زمین و باران و خورشید را می بینم؛ اما در این ها نمی مانم، همه این ها وسیله هایی است که خدا آن ها را قرار داده است. من دیگر بر وسیله ها تکیه نمی کنم، به خدا توکل می کنم که او این جهان را هدایت می کند، اگر آب مرا سیراب می کند، او این خاصیت را در آب قرار داده است، اگر نان مرا سیر می کند، این اثر را خدا در نان قرار داده است.

اگر امروز لقمه نانی در دست دارم، به آن تکیه نمی کنم و آرام نمی گیرم که امروز سیر هستم؛ چرا که شنیده ام چقدر لقمه ها در گلو گیر کرده و انسان هایی را به خفگی کشانده است! تا خدا نخواهد من سیر نمی شوم! من دیگر به وسیله ها که گاه عقیم می شوند، تکیه نمی کنم!

مردم می گویند: «اگر پول را روی کوه بگذاری، کوه جواب می دهد»؛ اما من می دانم که خیلی ها پول دارند، اما حسرت خوردن یک لقمه نان را دارند. کسی که به واسطه ها دل می بندد، بر موج تکیه کرده است.

انسان به تکیه گاه نیاز دارد و چه تکیه گاهی بهتر از خدا! وقتی من به خدا توکل کنم، اگر از همه وسیله ها هم محروم باشم، ناامید نمی شوم و اگر همه وسیله ها

را هم داشته باشم، مغرور نمی شوم؛ چون می دانم این جهان و نظام

حاکم بر آن، در دست اوست، اوست که فرمان می دهد تا آتش بسوزاند و آب، خاموش کند!

* * *

نمرود تصمیم گرفت تا ابراهیم(علیه السلام) را در آتش بسوزاند، ابراهیم(علیه السلام) بت ها را شکسته بود و مردم را از بت پرستی نهی کرده بود و برای همین نمرود فرمان داد آتش بزرگی مهیا کنند.

جمعیت زیادی جمع شدند تا سوخته شدن ابراهیم(علیه السلام) را تماشا کنند.

فرشتگان دست به دعا برداشتند و گفتند: خدایا! آیا اجازه می دهی ابراهیم(علیه السلام) را در آتش بسوزانند؟

جبرئیل نزد ابراهیم(علیه السلام) آمد و گفت:

-- ای ابراهیم! من جبرئیل هستم، خدا به من قدرت زیادی داده است، آیا به کمک من نیاز داری؟

-- به کمک تو نیازی ندارم؛ اما به کمک خدای خود نیاز دارم.

جبرئیل از توکل ابراهیم(علیه السلام) تعجب کرد، نمرود فرمان داد، فریاد و هیاهو همه جا را فراگرفت و مأموران، ابراهیم(علیه السلام) را به سوی آتش پرتاب کردند، ابراهیم(علیه السلام) خدا را به یاری خواند و خدا به آتش فرمان داد: «ای آتش! بر ابراهیم سرد باش.»

به قدرت خدا، آتش چنان سرد شد که دندان های ابراهیم(علیه السلام) از شدت سرما به هم می خورد.

ص: ۱۳۵

خدا به آتش فرمان داد: «ای آتش! بر ابراهیم بی گزند باش.» اینجا بود که سرما هم برطرف شد، در وسط آتش، خدا برای ابراهیم (علیه السلام) گلستان درست کرد.

این معنای توکل است، ابراهیم (علیه السلام) می دانست که خدا به آتش، فرمان سوزاندن می دهد، اگر خدا نخواهد، آتش هرگز نمی سوزاند!

پایان

* * *

ارتباط با نویسنده و ارسال نظر: پیامک به شماره ۳۰۰۰ ۴۵۶۹

همراه نویسنده ۰۹۱۳ ۲۶۱ ۹۴ ۳۳ سایت نویسنده: www.Nabnak.ir

ص: ۱۳۶

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

